

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رمان

المصابيح

الماس

9

پاکان

سرشناسه	: تشکری، سعید، ۱۳۴۲ -
عنوان و نام پدیدآور	: پاکان و الماس؛ رمان / سعید تشکری.
مشخصات نشر	: مشهد: بنیاد پژوهشهای اسلامی: آستان قدس رضوی، معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۲۷۶ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۶-۰۲۶۲-۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction -- ۲۰th century
شناسه افزوده	: آستان قدس رضوی، معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی
شناسه افزوده	: Astan Qods Razavi . Islamic Relief and Communication Assistant
شناسه افزوده	: بنیاد پژوهشهای اسلامی
شناسه افزوده	: Islamic Research foundation
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۷ پ ۸۲۴ ش ۷۹۹۴ PIR
رده بندی دیویی	: ۶۲/۳۸۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۲۵۶۲۵۵

عنوان کتاب: پاکان و الماس

مؤلف: سعید تشکری

به سفارش معاونت تبلیغات اسلامی آستان قدس رضوی و بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی

ارزیاب علمی: حجت الاسلام و المسلمین سید محمود مرویان حسینی

ویراستار زبانی صوری: محمد رضا نجفی

صفحه‌آرا: محمود کریم پور

ناشر: انتشارات معاونت تبلیغات اسلامی آستان قدس رضوی و بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی

چاپخانه: مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

شمارگان: ۴۰۰۰

قطع: رقعی

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۷

نشانی: مشهد، حرم مطهر رضوی، صحن جامع، ضلع غربی، کنار ایوان باب الهادی، پلاک ۱۸۳، مدیریت فرهنگی

تلفن: ۰۵۱-۳۲۰۲۵۶۷

حرم مطهر رضوی دوربرگردان بست شیخ طبرسی ساختمان بنیاد پژوهشهای اسلامی

تلفن: ۳۲۲۳۲۵۰۱



سخن ناشران

عن عبدالسلام بن صالح الهروری قال: سَمِعْتُ أَبَا الْحَسَنِ عَلِيَّ بْنَ مُوسَى الرضا عليه السلام يقول: رَحِمَ اللَّهُ عَبْدًا أَحْيَا أَمْرَنَا. فَقُلْتُ لَهُ وَكَيْفَ يُحْيِي أَمْرَكُمْ؟ قَالَ: يَتَعَلَّمُ عُلُومَنَا وَيُعَلِّمُهَا النَّاسَ، فَإِنَّ النَّاسَ لَوْ عَلِمُوا مَحَاسِنَ كَلَامِنَا لَاتَّبَعُونَا^۱.

حمد و سپاس بی حد خداوند بزرگ و دانا را سزد که غایت آفرینش انسان را معرفت و عبودیت ذات مقدس خود قرار داد و فرمود: ﴿وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ﴾^۲. درود بر پیامبران الهی به ویژه حضرت خاتم انبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که با ترکیه و تعلیم کتاب و حکمت، زمینه ساز تحقق این هدف متعالی شدند و سلام بر امامان معصوم علیهم السلام، به خصوص عالم آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم، حضرت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام که ستارگان پر فروغ آسمان معرفت و عبودیت‌اند و راهنمایان بشر در صراط مستقیم معرفت و بندگی، و رحمت خدا بر عالمان و پژوهشگرانی که در طول تاریخ با فراگیری و نشر علوم و معارف اسلامی به احیای امر امامت و ولایت پرداخته و مردم را با زیبایی‌های فرهنگ اصیل اهل بیت علیهم السلام آشنا ساخته‌اند.

بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی بر اساس نگاه ژرف تولیت فقید این آستان ملک پاسبان در سال ۱۳۶۳ به دستور معظم له تأسیس شد و با الهام از منویات رهبر کبیر انقلاب اسلامی، حضرت امام خمینی ره و دیدگاه‌های حکیمانۀ خلف صالح ایشان، مقام معظم رهبری، حضرت

۱. عیون اخبار الرضا علیه السلام ۳/۷۱؛ از امام رضا علیه السلام شنیدم که می‌فرمود: خدا رحمت کند کسی را که امر ما را زنده کند. عرض کردم: امر شما را چگونه زنده کند؟ فرمود: علوم ما را فراگیرد و به مردم بیاموزد، که اگر مردم زیبایی‌های کلام ما را بدانند از ما پیروی خواهند کرد.

۲. الذاریات/۵۶: «و جن و انس را نیافریدم مگر برای آنکه مرا بپرستند».



آیت الله العظمی خامنه‌ای مدظله العالی، و رهنمودهای تولیت معزز جناب آیت الله رئیسی، با تشکیل گروه‌های پژوهشی و استفاده از نخبگان حوزه و دانشگاه، در راستای تأمین نیازهای فرهنگی جامعه و نظام اسلامی و نسل جوان و زائران بارگاه منور رضوی، به پژوهش و نشر علوم و معارف اسلامی نبوی و سیره اهل بیت عصمت علیهم‌السلام پرداخته و به فضل الهی به توفیقات ارزنده‌ای دست یافته است.

بی‌گمان هنر، یکی از ابزارهای مهم در انتقال مفاهیم ارزشمند است. در این میان، رمان به عنوان یک قالب هنری، جایگاهی ارزنده دارد. کتاب حاضر با عنوان پاکان و الماس، به قلم آقای سعید تشکری، به خواننده اطلاعات ارزشمندی درباره بارگاه رضوی ارائه می‌دهد:

در زمان سلطنت شاه عباس صفوی، شبی به حرم حضرت رضا علیه‌السلام حمله می‌شود و الماس هدایی از هندی، که بارها سرقت شده اما باز به حرم برگشته و شجره‌نامه سادات رضوی دزیده می‌شود. حاضران در بقعه حضرت بی‌هوش شده‌اند و همسر یکی از خدام نیز گم شده است.

شاه عباس سردار بزرگش الله‌وردی خان را مأمور یافتن الماس می‌کند. پیرزن توسط کاروانی که از شیراز به زیارت می‌آیند، زخمی و بی‌هوش پیدا می‌شود و نشانه‌هایی از سارق دارد. مرد سارق که از ازیب‌هاست می‌خواهد الماس را در روم به فروش برساند.

الماس و شجره‌نامه با درایت الله‌وردی خان پس گرفته می‌شود. به پیشنهاد سادات رضوی و با حکم شاه عباس الماس فروخته می‌شود تا وجه آن برای ساخت و ساز در حرم حضرت هزینه شود...

معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی
آستان قدس رضوی

بنیاد پژوهشهای اسلامی
آستان قدس رضوی



۱.

همه چیز مهیا بود. وقتش رسیده بود تا خودش را بیازماید. این همه سال تجربه اندوخته بود و حالا باید آنچه را بارها آزموده بود و خطا داشت، بار دیگر به راستی بیازماید.

با خودش هزار بار تکرار کرده بود و باز به صدایی بلند فریاد زد:

- وقت گرفتن جواب است آرکو. تو می توانی!

ردیف قفس های چوبی را از نگاهش گذراند. جانوران درون قفس ها آن وقت شب باید خواب بودند، اما نور مشعلی که روشن بود و سرو صدایی که از کار نیمه شب او برپا بود، همه را بیدار و هشیار نگه داشته بود.

دوباره نگاه کرد؛

قفس دو خرگوش

قفس چند موش

قفس توله سگ

قفس چند کبک

و قفس بزرگ ترین جانور، میمونی که از سفر هندوستانش با خود آورده بود.

رحم و مروت جایی در روح و جان او نداشت، اما با خودش عهد کرد اگر این بار آنچه ساخته بود، توانست مرادش را حاصل کند قفس ها را بشکند





و جانوران را آزاد کند.
خواست قبل از آزمون آرام بگیرد.
بیرون غار رفت.
سوزی سرد که هوای زمستان را با خود آورده بود به همهٔ جانش دوید.
لرزید.
اما دوست نداشت این لحظه را فراموش کند و این سرما و تاریکی و نور
مهتاب که از لابلای ابرهای پاییزی گهگاه جنگل اطراف غار را روشن می‌کرد،
باید برایش خاطرهٔ این پیروزی و موفقیت می‌شد و در سرش می‌ماند.
همان جا ایستاد.
برقله‌ای مشرف بر همهٔ جنگل، اما انبوه درختان، غاری را که خلوتگاه
همیشگی کارهایش بود، در خود پنهان کرده بود.
سرحال شد از سرما و آماده برای انجام کارش.
داخل غار شد.
دستمالی از خورجین بزرگ و دوکیسه‌ای که کناری افتاده بود برداشت و
دهان و بینی‌اش را محکم بست.
به کنار سکویی سنگی کنار قفس‌ها رفت و ظرفی شیشه‌ای را برداشت.
دوباره به قفس‌ها و جانوران نگاه کرد.
شیشه را واژگون کرد تا قدری از محلول درون آن بیرون بریزد و به سرعت
از غار خارج شد.
کمی دورتر کمین‌وار نشست و نگاهش را به ورودی غار دوخت.
خیالی از سرش گذشت و تصور کرد درون غار چه خبر است!
بخاری سبزرنگ تمام غار را پر کرد، اما شدت بخار به حدی رسید که
بعد از چند لحظه همهٔ فضای اطراف در غار را نیز پوشاند.
خفاشان خوابیده در غار که حتی نور مشعل آن‌ها را نرانده بود، بیرون
زدند، اما به محض بیرون آمدن بر زمین افتادند.

صدایی، هراس به دلش انداخت. خش خشی میان انبوه برگ‌های پاییزی پای درختان جنگل. با ترس و تردید اطراف را نگاهی انداخت. شغالی دوان دوان خودش را به خفاشی که بر زمین افتاده بود، رسانده بود. حیوان گرسنه آن موقع شب و در آن سرما هم دنبال شکار بود. اما به محض نزدیک شدن به دهانه غار، گویی جان از بدنش خارج شد و همان جا کنار چند خفاشی که از غار بیرون آمده بودند افتاد.

آرکو با دیدن حیوانات نیمه جان بیرون غار، قهقهه‌ای سرداد. مستانه و سرخوش. آن قدر بلند که پژواک خنده‌اش را میان کوه‌ها چند بار شنید. نزدیک دهانه غار شد.

چند بار با پایش به روباه نیمه جان و خفاش‌ها ضربه زد.

هیچ تکانی نمی‌خوردند.

دوباره خندید.

پُرغرور و متکبر ایستاد.

چونان سنگ‌نوردان بر قله، فاتحانه نگاهش را به آسمان پر ابر و

بی‌ستاره دوخت.

با خودش گفت:

- این درست است. از همان ابتدای کار می‌بایست همین‌ها را با هم مخلوط می‌کردم. آن مردک احمق، با آن دستور ساخت مزخرفش این همه وقت مرا تلف کرد. هیچ‌کس به اندازه خودم قادر به تشخیص درست این داروها و محلول‌ها نیست.

آرکو همچنان که مغرور، در حال تعریف و تمجید از خودش بود، دوباره صدای خش خشی را پشت سرش شنید.

با شنیدن آن صدا فکر کرد روباهی بسیار بزرگ بر برگ‌ها راه می‌رود. برگشت، اما با دیدن خرسی به بزرگی دهانه غار، رمق از پاهایش رفت و تمام وجودش لرزید. بیشتر از آنکه از سوز و سرما بلرزد.



بی اختیار روی زمین به زانو درآمد. سایه خرس در نیمه نور مهتاب، زودتر و بزرگ‌تر از خود خرس به آرکو نزدیک می‌شد. این بسیار خوفناک‌تر از دیدن خرسی در روز و حالت عادی بود. سایه و خرس هر دو یک رنگ بودند، تیره و تار از نگاه آرگو.

چشمانش را بست.

قدم‌های خرس را بر شاخه‌های خشک شمرد.

یک...

دو...

سه...

چهار...

حالا گرمای بدن خرس را حس می‌کرد. همان‌جا درست در چند قدمی او

بود. و باز نزدیک‌تر شد.

پنج...

شش...

صدای خش خش برگ‌ها قطع شد.

گویی خرس ایستاد.

حالا خرناس خرس را بالای سرش می‌شنید.

آرکو آهسته چشم گشود. مقابلش هیكل خرس را دید. نزدیکِ نزدیک.

سرش را بالا آورد و نگاه کرد.

دندان‌های خرس زیر نورِ کیم مهتاب می‌درخشید.

حس کرد لحظه‌ای دیگر تا مردن فاصله ندارد. فکر کرد نفس‌های آخر

را باید بکشد و هنوز نتیجه‌آزمونش را به درستی ندیده، باید با زندگی نه

چندان خوشی که داشت وداع کند.

شنیده بود لحظه مرگ، تمام گذشته آدمی، از مقابل چشمانش می‌گذرد،

اما او فقط به خرس فکر می‌کرد.



چرتکه روزهای گذشته را انداخت. همان چند سال قبل که تازه غار را یافته بود و شمرد تا رسید به امشب.

مدت زیادی بود که آرکو به آن غار رفت و آمد می‌کرد. سمور، موش خرما، مار و عقرب و حیوانات زیاد دیگری را آن حوالی دیده بود. حتی در شبی سرد و زمستانی و پربرف، که گمان نمی‌کرد حیوانی بتواند میان انبوه برف راه برود، نزدیک بود طعمهٔ یک گرگ پیر شود، اما اقبالش بلند بود و توانسته بود با هشیاری از دست گرگ پیر جان سالم به‌در ببرد؛ ولی هیچ‌وقت خرسی آن حوالی ندیده بود. هیچ کدام از آن همه روز و شب که به آنجا آمده بود. نه خود خرس و نه آثاری از خرس. حتی هیچ یک از اهالی آن منطقه هم تا به حال حرفی از خرس نزنده بودند و این، دیدن آن خرس را برایش غیرمنتظره کرده بود.

از دندان‌ها به چشمان خرس رسید.

نگاه او از میان روبنده‌ای از دستمال که به صورتش بسته بود و نگاه خرس از میان انبوه پشم‌های سیاه صورتش به هم نشست.

آرکو خودش را جمع کرد.

خرس ناگهان بلند شد و روی دوپایش ایستاد.

هیبتش دوبرابر شد،

ترس آرکو چندین برابر.

آرکو دوباره چشمانش را بست. برای مرگ آماده بود.

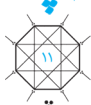
چند لحظه گذشت، اتفاقی نیفتاد، اما ناگهان گویی بهمنی سقوط کرد.

بادی سخت وزید و آرکو صدای افتادن جسم سنگینی روی برگ‌های خشک و خار و خاشاک را شنید.

آرکو چشمانش را باز کرد.

دلیل وزش باد و صدای مهیب و لرزش زمین، افتادن خرس درست مقابل

آرکو بود.



آرکو فهمید خرس نیز بخار سبز را بوییده و مثل بقیه جانوران بی هوش روی زمین افتاده است.

ناباورانه به نعل خرس گول پیکر نگاه کرد.

اما هنوز مبهوت و هول زده نمی توانست تکان بخورد.

چشمانش را بست.

خواست نفس عمیقی بکشد، اما ترسید و با همان دلهره از میان دستمال

بسته بر صورت به آرامی نفس کشید.

بادی وزید و هوای تازه با خودش آورد. آرکو حالا نفس عمیق کشید و

هوای تازه همه وجودش را پُر کرد و لحظاتی بعد به خودش آمد.

باز خنده ای جنون آمیز سرداد و پیروز از جایش بلند شد.

از خودش پرسید:

- روی موجود بزرگی مثل خرس هم جواب می دهد؟

و به خودش جواب داد:

- بله، روی خرس هم جواب می دهد.

دست برد تا دستمال دور دهان و بینی اش را باز کند. قدری فکر کرد و

ترجیح داد دستمال بر صورتش بماند.

بلند شد و قدمی جلو گذاشت. حالا درست بالای سر خرس بود.

از میان شال کمرش خنجری بیرون آورد. دست جلو برد و پنجه خرس

را گرفت. دست های خرس چند برابر دست های او بود. خواست دست او

را بالا بیاورد، اما سنگین تر از آن بود که بتواند. به ناچار نشست و افتاد به

جان پنجه های خرس. می خواست یکی از پنجه های خرس را در آورد.

خرس تکان خورد.

آرکو از ترس چند قدم به عقب پرید.

خرس دوباره بی حرکت شد.

آرکو همان چند قدم دورتر خیره به خرس نگاه کرد. وقتی مطمئن شد که



دیگرتکان نمی خورد، دوباره به طرفش رفت.

این بار خنجر دستش را بالا برد و سینۀ خرس را نشانه گرفت و با همه قدرت فرود آورد. حس کرد خنجر در قلب خرس فرو رفته است.

خون گرمی دستان آرکو را پُر کرد.

خرس دیگرتکان نخورد.

آرکو حالا فرصت داشت تا پنجه های خرس را بیرون بکشد.

شاید ساعتی به طول انجامید.

با تلاشی که آرکو می کرد دستمال صورت بر گردنش افتاده بود.

پنجه های خرس که کنده بود در دستانش جا نمی گرفت. همان جا کنار

خرس آن ها را بر برگ ها گذاشت و دست های خونی اش را بر بدن خرس کشید تا پاک شود.

بخار سبز بیرون غار کاملاً در هوا محو شده بود، اما آرکو دستمال را روی

صورتش محکم کرد و بعد وارد غار شد.

نگاهش این بار مانند مردانی بود که از کار روزانه، خسته به خانه می آیند

و می خواهند همه چیز در خانه مرتب باشد، اما همسری شلخته دارند و همه چیز نامرتب است.

گوشه و کنار غار ظرف های کوچک و بزرگ، بی نظم افتاده بودند. بعضی خالی و بعضی هم پر شده از محلول های رنگ به رنگ.

چند سکوی سنگی این سو و آن سوی غار و در فاصله سکوها قفس های چوبی دست ساز و سکوی بزرگی در انتهای غار بود. روی سکو چند لوله به

هم متصل شده بود. یک سر لوله بالای شعله یک چراغ نفتی کوچک قرار داشت و سر دیگرش به کاسه ای بزرگ می رسید.

فضای تاریک و نور غار، با آن بخارهای رنگی و بوهای عجیب و تند و

تیزی که همیشه از ظروف آنجا به مشام می رسید مانع ورود هر جانوری به غار می شد.



دوردست بودن و صعب‌العبوری هم از طرف دیگر، همیشه مانع نزدیک شدن آدم‌ها به غارِ تنهایی آرکو بود. آینه‌ای بر سکوی کناری قرار داشت. آرکو مقابلش ایستاد و خودش را نگاه کرد.

چهرهٔ میان‌سالی داشت که از زیر ریش‌های بلند و سرخ‌رنگش به سختی پیدا بود.

قدی کوتاه داشت. شاید هم به خاطر خمیدگی پشتش کوتاه به نظر می‌رسید، اما خوشحال بود که بسیار تر و فرزند است.

آرکو همیشه حیوان‌های کوچک مثل همین خرگوش و کبک و موش‌های درون قفس را بی‌هیچ سلاخی به خوبی شکار می‌کرد و به غار می‌برد. بعد با مخلوط کردن مواد مختلف و ساختن مواد جدید، محلول‌های عجیب و غریبی درست می‌کرد. سپس نوبت جانوران بیچاره بود که مواد ساخته شده را روی آن‌ها آزمایش کند. این آزمودن مواد و تجربه‌اش روی حیوانات برایش حکم سرگرمی داشت. گرچه اول به شوق کیمیاگری دست به این آزمایش‌ها می‌زد، ولی بعد جذبِ نتایج جالب و تفریحی آزمایش‌هایش شد و کیمیاگری از سرش افتاد و همان که سرگرم می‌شد برایش کفایت بود. اما از وقتی فکری در سرش افتاد تا انتقام سال‌ها تنهایی و گوژپستی و دیده نشدن را بگیرد، خواست آن محلول را که باعث بی‌هوشی آن جانوران شده بود بسازد.

و حالا آن همه تلاش نتیجه داده بود. آن مایع با آن بخار سبز که تولید می‌کرد قدرت فوق‌العاده‌ای داشت.

آرکو مقابل قفس‌ها نشست.

یاد قولش به خودش افتاد. حالا که این ماده نتیجه داده باید قفس‌ها را بشکند و حیوانات نیمه‌جان و بی‌هوش را رها کند.

اول جانوران را بیرون آورد و سپس شروع به شکستن قفس‌ها کرد. حس



خوشایند آزادی را خودش بیشتر از جانوران حس کرد. همهٔ خشم و کینه و نفرتش بابت همان سال‌ها دربه‌دری و تنهایی و خمیدگی، جمع شده بود در سنگ بزرگی که در دست داشت و بر چوب‌های قفس‌ها می‌کوبید. همهٔ قفس‌ها شکسته شد.

میمون از سرو صدا کمی سرحال شده بود.

به محض دیدن آرکو در آن حال بلند شد تا فرار کند. اما هنوز هشیار هشیار نبود و درست مثل مردان بدمست، تلو تلو می‌خورد و می‌افتاد. آرکو به طرف سکوی سنگی انتهای غار رفت. از همان محلول که در شیشهٔ کوچکی برای آزمایش ریخته بود، به مقدار زیاد در ظرفی آماده بود. ظرف را به همراه چراغ نفتی کوچک برداشت و درون خورجین دو کیسه‌اش گذاشت.

چشمش به میمون افتاد که تلوتلو خوران به طرف دهانه غار می‌رود.

احتیاج به دویدن نبود.

آهسته به میمون نزدیک شد.

- کجا می‌روی؟ صبر کن بینم حیوان زبان نفهم. هنوز کارم با تو تمام نشده است.

به میمون که رسید و خواست او را بگیرد، جانور بیچاره دوباره بی‌هوش شد و همان‌جا افتاد.

آرکو میمون را برداشت و داخل کیسهٔ دیگر خورجینش گذاشت. خورجین را روی دوشش انداخت و از غار بیرون آمد. هوا هنوز سرد و تاریک بود.

نگاهی به جانورانی که همان‌جا و نزدیک غار افتاده بودند انداخت. خون خرس همه جا را پر کرده بود. روباه هنوز بی‌هوش بود و خفاشان خشک و بی‌حرکت بر خاشاک و برگ‌ها افتاده بودند. چند قدم دور شد.



برگشت و نگاهی به غار انداخت.

فکر کرد شاید بار آخری باشد که اینجا آمده است. اگر کارها طبق آنچه می‌خواست پیش می‌رفت هیچ دلیلی نداشت آنجا بماند و به این غار برگردد.

نگاهش را از غار گرفت و از میان انبوه درختان راهی شهر شد. از غار تا شهر راه زیادی نبود، اما مسیر کوهستانی و سنگلاخ و انبوه درختان جنگلی، رفت و آمد به غار را مشکل می‌ساخت. برای همین آرکو همیشه خیالش آسوده بود کسی نمی‌تواند آنجا را به راحتی پیدا کند. آن قدر از نتیجه آزمایش محلول و جواب آن خوشحال بود که نه زمان و نه مسافت طی شده را نفهمید. هوا گرگ و میش بود که به شهر رسید. خورجین بر شانه‌اش تکان خورد و آرکو فهمید میمون کوچک به هوش آمده است.

آرکو ایستاد و خورجین را روی زمین گذاشت. میمون را آهسته درآورد. نگاهی به صورت و چشم‌های حیوان انداخت. هنوز سرحال سرحال نبود. چشمانش خمار و قرمز بود، اما این سو و آن سو را نگاه می‌کرد و می‌خواست خودش را از دستان آرکو بیرون بکشد.

آرکو میمون را روی زمین گذاشت و دست‌هایش را کنار کشید و به دقت به راه رفتن میمون نگاه کرد.

حیوان هنوز گیج بود.

آرکو با نگاهی به آسمان که وقت طلوع خورشید را نشان می‌داد، درسش محاسبه کرد چقدر زمان گذشته و چند ساعت این محلول اثر بی‌هوشی بر میمون داشته است.

باز احساس پیروزی از این محاسبه و نتیجه، همه وجودش را گرفت.

آرکو دوباره به راه افتاد.

کوچه پس کوچه‌های شهر خلوت بود.

هر چه جلوتر می‌رفت و محله‌ها را می‌گذراند، در و دیوار و نمای خانه‌ها حکایت از آن می‌کرد که به محله‌های فقیرنشین شهر نزدیک می‌شود. وارد یکی از همان محله‌ها شد. آنجا مثل همیشه، شلوغ‌تر از جاهای دیگر شهر بود. گویا مردم این محله با اینکه زودتر از خواب بیدار می‌شدند و به کار روزانه مشغول می‌شدند، اما فقیرتر از بقیه اهالی شهر بودند و این چیزی بود که آرکو را می‌آزرده.

یاد روزهایی افتاد که به این محله آمده بود.

سال‌ها قبل و به اجبار!

آرکو به آرامی راه می‌رفت، اما همه چیز و همه کس را زیر نظر داشت. حواسش بود بر خلاف او که همه را می‌پایند، کسی در کار او سرک نکشد و تعقیبش نکند. گرچه خیالی خام بود این تعقیب و گریز؛ در واقع همه فقط به آرکو به نشانهٔ ترحم برای خمیدگی‌اش نگاه می‌کردند.

باز دلش گرفت. قلبش برای خودش و حال و روزی که سال‌ها گذرانده بود به درد آمد.

بعد از گذشتن از چند کوچهٔ تنگ و تاریک در مقابل در یک خانهٔ مخروبه ایستاد.

در چوبی خانه دولت داشت که یکی از دیگری فرسوده‌تر بود. کلون دراز سمت کوچه انداخته شده بود و معلوم بود کسی در خانه نیست.

نگاه به کلون هم آرکو را ناراحت کرد؛ اینکه کسی در خانه انتظارش را نمی‌کشد و ندیم و همدمی برای روزهای تنهایی و شب‌های سخت و بیماری و درد نداشته و ندارد. دوباره نفسی عمیق کشید تا از این حال بیرون بیاید. سپس نگاهی به اطراف انداخت و وقتی مطمئن شد کسی در کوچه نیست، به آرامی کلون در را باز کرد و وارد خانه شد.

با وارد شدنش به خانه، سرو صدایی از در و دیوار مخروبه و در حال ریزش بلند شد، انگار می‌خواستند به صاحب خانه سلام کنند.





آرکو سعی کرد به آرامی قدم بردارد تا بیشتر از این آن وقت صبح سر و صدا راه نیندازد. او که همیشه خودش به کار همهٔ همسایه‌ها کار داشت، گمان می‌کرد دیگران هم در مورد او این‌گونه هستند، اما نمی‌دانست همسایگان فقیرش مثل روزها و سال‌های گذشتهٔ او آن قدر بیچاره هستند که فرصت فکر کردن به بدبختی‌های خودشان را هم ندارند.

نگاهی به تنها اتاق خانه انداخت.

خالی به نظر می‌آمد.

یک زیلوی مندرس، کوزه‌ای شکسته و چند ظرف سفالی در گوشه‌ای، تنها لوازم خانه بودند و البته چند کتاب کهنه که روی طاقچه چیده شده بود و از خاکی که روی آن‌ها نشسته بود، معلوم بود مدت زیادی است خوانده نشده‌اند.

آرکو چشمش را بست و خانه‌ای بزرگ در خیالش نشست. با درختان بلند و سر به فلک کشیده، با حوضی و فواره‌ای در وسط حیاط بزرگش. هشتی‌های بزرگ. اندرونی و بیرونی و اتاق‌های بزرگ با فرش‌های دستباف و پشتی و کرسی.

از خوشحالی خندید، اما آرام، مبادا کسی از همسایه‌ها صدایش را بشنود. حتی دوست نداشت خیال این خوشی را با کسی شریک باشد. چشم باز کرد و اتاق خالی را نگاه کرد.

آرکو گرچه برده‌وار به این شهر آمده بود و سال‌های نوجوانی و جوانی را در فقر گذرانده بود، اما حالا فقیر نبود، و چون نمی‌توانست و نمی‌خواست در محله‌های بالاتر و بهتر شهر زندگی کند، همان خانهٔ زمان نوجوانی را برای سکونت انتخاب کرده بود. گرچه بیشتر وقتش را در غار بالای کوه می‌گذراند، یا مشغول سر و کله زدن با تاجران در کاروانسراهای اطراف شهر بود.

گوشهٔ اتاق پرده‌ای آویزان بود؛ کهنه و سوراخ. آرکو پرده را کنار زد و وارد

پستوی کوچک اتاق شد. خورجینش را روی زمین گذاشت. خورشید طلوع کرده بود، اما پستو هنوز تاریک بود. آرکو چراغ نفتی را از خورجین بیرون آورد، کنارش گذاشت و آن را روشن کرد. زیلوی مندرسی کف پستو پهن بود. آن را کنار زد و ماهرانه یکی از آجرهای کف اتاق را برداشت. زیر آجر خالی بود. دستش را تا آرنج داخل سوراخ کرد و صندوق چوبی کوچکی را بیرون آورد. در صندوق را باز کرد و برای چند لحظه خیره به داخل آن نگاه کرد.

اگر کسی آنجا می‌بود، به یقین برق چشمان آرکو را بیشتر از نور چراغ نفتی می‌دید.

بر صورت آرکو لبخندی عمیق نشست.

در صندوق را بست.

همان هراس همیشه از تعقیب شدنش باز سراغش آمده بود.

نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی نیست.

دوباره در صندوق را باز کرد و این بار طولانی‌تر داخلش را نگاه کرد. انگار چیزی درون صندوق بود، که او را مسخ می‌کرد. مثل اینکه بخواهد با محبوبش حرف بزند، آهسته گفت:

- تویی نظیری.

از سوراخ‌های در و پنجره، باد به داخل اتاق و پستو وزید و شعله چراغ را لرزاند.

آرکو به خودش آمد.

در صندوق را بست. بلند شد و آن را در خورجین گذاشت. چراغ نفتی را خاموش کرد. آن را درون خورجینش گذاشت و خورجین بر شانه و چشم به اطراف، از خانه خارج شد.



۲.

نزدیک‌ترین کاروانسرا در شهر به محلهٔ آرکو، کاروانسرای ازبک‌ها بود. ازبک‌هایی که سالیان دراز قبل از آن، همواره بر مشهد تاخته بودند و آن را غارت کرده بودند. آثار ویرانی هنوز با اینکه سال‌ها از آبادی دوباره مشهد و حرم امام هشتم می‌گذشت، جای جای شهر دیده می‌شد.

و تو، آرکوی گوزپشت، یکی از آن ازبک‌ها بودی که سال‌ها قبل و بعد از حملهٔ شاهان صفوی به مشهد برای راندن ازبک‌ها، در نوجوانی یتیم شدی و تنها در مشهد ماندی. تمام اقوامت یا کشته شدند و یا فرار کردند و تو در تنهایی و یتیمی و انزوا بزرگ شدی. خمیدگی پشتت نیز یادگار همان دوران کودکی و ضربه‌ای بود که از آوار خانه بر سرت حاصل شد. و تو از همان زمان کینهٔ شاهان صفوی را داشتی. حرم مقابلت بود.

به مردمی چشم انداختی که از همان دور و در ابتدای روز به نیت شروع کار به امام هشتمشان سلام می‌دادند، خم می‌شدند و به احترام، بی‌آنکه پشت به حرم حضرتشان کنند، راه کج می‌کردند و به سویی می‌رفتند. برخی هم برای زیارت نزدیک می‌رفتند.

به پایین خیابان رسیدی و تا کاروانسرا از کنار نهر آب خیابان گذشتی. مدرسهٔ عباسقلی خان آن وقت صبح باز بود. رفت و آمد جوانانی را که برای

آموختن به آنجا آمد و شد داشتند، با دقت نگاه کردی، تا به مقصد رسیدی .
 ایستادی و آسمان را نگاه کردی .
 تمام شب بیدار مانده بودی . همه راه را از کوه و درختان جنگلی و غار آمده
 بودی و حالا درست مقابل کاروانسرای ازبک‌ها بودی .
 خورشید آن وقت صبح کمی بالاتر آمده بود و هوا روشن بود .
 خیلی از اهالی کاروان‌هایی که برای تجارت و یا زیارت به مشهد می‌آمدند،
 سری به این کاروانسرا می‌زدند .
 کاروانسراییی که به دلیل نزدیکی به حرم، محل آمد و شد تاجران و مردم
 بسیاری بود .
 وارد کاروانسرا شدی .
 همه در حال جنب و جوش بودند، کسی بار فروخته را تحویل می‌داد و آن
 یکی در حال خرید کردن بود .
 یکی کیسه‌ها را می‌بست و آن یکی کیسه‌ها را می‌شمرد .
 یکی مشغول خالی کردن باری بود و دیگری در حال چیدن بارها کنار
 حجره‌ای از کاروانسرا .
 چه شلوغی و همه‌مه‌ای .
 شلوغی آنجا به خاطر مردمی از کاروان‌های مختلف که در کاروانسراهای
 دور و نزدیک به شهر اطراق کرده بودند و نیز خود مردم مشهد بود . اما هر
 چه بود برای تو خوب بود .
 شنیده بودی کاروان تجاری گرجستان، هفت روز پیش به آنجا رسیده،
 کارشان تمام شده و زمان رفتنشان نزدیک است .
 از میان چند بار بزرگ که آماده شده بود و منتظر آمدن شتران و یا گاری
 اسبان برای بردن بود، رد شدی .
 دنبال کسی می‌گشتی .
 می‌دانستی باید همین حوالی باشد .



هر چه درون حجره‌ها سرک کشیدی، او را نیافتی. به ناچار سراغ اهالی کاروان گرجستان رفتی. آن‌ها را از سرو و وضع و لباس و لهجه‌شان به خوبی می‌شناختی.

آن‌ها به تو، تائو را نشان دادند.

فکر کردی چطور از مقابل آن حجره گذشته‌ای و او را ندیده‌ای. شاید به دلیل کوتاهی قدم میان آن شلوغی از نظرت دور مانده بود. تائو مردی چاق و کوتاه بود و آن روز با لباس محلی مقابل حجره‌ای نشسته بود و از لباس و سر و وضعش کاملاً پیدا بود که از ثروتمندان گرجی است. با احتیاط به طرفش رفتی.

آن قدر نزدیکش بودی که باید صدای قدم‌هایت را می‌شنید، اما چنان سرگرم حساب و کتاب بود که نشنید.

تو آرام نزدیکش شدی. سرت را کنار گوشش بردی و چیزی به زمزمه گفتی.

سرش را بالا آورد.

به صورت گوش‌تالو، ریش تنک و چشمان گرد او خیره شدی.

او همچنان آرام، به اطراف نگاهی انداخت.

چشم به تو دوخت.

نگاهتان لحظاتی به هم نشست.

بعد لبخندی زد. طوری که تو تا آخرین دندانش را می‌توانستی ببینی. آهسته گفت:

- با من به داخل حجره بیا!

و بی‌آنکه منتظر تو بماند و یا به رسم ایرانیان تعارفی کند، خودش داخل

حجره رفت.

قبل از ورود به حجره، تو همه کاروانسرا را از نظر به سرعت گذراندی و به

دنبال او وارد حجره شدی.



- چه عجب! هفته‌ای از آمدن ما گذشته و فردا پس فردا غایم. معلوم هست کجایی؟ فکر می‌کردم دیگر نمی‌آیی...

- جناب تائو! این چه حرف و فکری است در مورد من. مگر شما آرکو را نمی‌شناسید؟ سرش برود، حرفش نمی‌رود. به شما قول داده بودم. و هر دو با هم گفتید:

- آرکو سرش برود، قولش... نمی‌رود.

تائو مقابلت روی نیمکتی چوبی کنار حجره نشست.

تو همچنان ایستاده بودی.

تائو باز بی‌آنکه نگاهش به تو باشد، همان‌طور که همه حواسش به درِ حجره بود، گفت:

- حالا امانتی مرا آوردی؟

- بله... می‌دانم بیشتر از من منتظر همین امانتی بودید.

نگاهی به اطراف انداختی.

خورجین را از شانهِ برداشتی و جعبهٔ چوبی کوچکِ درون آن را بیرون آوردی و آن را به تائو دادی.

- بفرمایید.

تائو بی‌تفاوت، درِ جعبه را باز کرد.

شادی را زیر پوست صورتش می‌توانستی حس کنی و این شادی وقتی ابروی راستش را به نشانهٔ تایید بالا انداخت، بیشتر خودش را نشان داد، اما او فوری به خودش آمد. سرفه‌ای کرد و باز خود را بی‌تفاوت نشان داد.

- این همه منتظر بودم برای همین... آن‌طورها هم که می‌گفتی نیست.

تو عصبانی شدی و بی‌اراده و از سر خشم جعبه را از دست تائو گرفتی. درِ جعبه را باز کردی. آن را به طرف تائو برگرداندی تا او هم درون جعبه را بتواند ببیند و به داخل آن اشاره کردی.

گفتی:





- بی انصافی می‌کنید جناب تائو! نیست؟ این زیباترین و بزرگ‌ترین الماسی است که می‌توانستی اینجا پیدا کنی. قدر زر زرگر شناسد. مهم نیست.

به نشانه ناراحتی جعبه را بستی و داخل خورجینت گذاشتی و به ناز و قهر گفتی:

- غیر از شما خیلی‌ها هستند که برای این پول خوبی می‌دهند، اگر خریدار نیستید می‌برمش جای دیگر.

گفتی و منتظر جواب نماندی. خورجین را برشانه انداختی و به سمت درِ غرفه برگشتی. هنوز به درِ غرفه نرسیده بودی که صدای تائو تو را از بیرون رفتن منع کرد.

- بچه شده‌ای آرکو؟ این آداها چیست؟ کسی جنسی برای من بیاورد و معامله انجام نداده برود؟ صبر کن. آن را می‌خرم، ولی تو زیادت باشد قرار ما درباره چیز مهم تری بود. فراموش کرده‌ای؟ برگشتی.

دوباره به سمتش رفتی و درست مقابل او نشستی.

خورجین را از شانه پایین گذاشتی و جعبه را از خورجین بیرون آوردی و به سمت او گرفتی.
آهسته گفتی:

- نه. من فراموش نکرده‌ام. هر چیز به وقتش. ولی اول باید تکلیف این را مشخص کنیم.

تائو، جعبه را از دستت گرفت.

- حالا برای من ولی و اگر و اما می‌آوری؟! مشتری‌های دیگری را به رخ من می‌کشی؟ بگذار خریدارانه نگاهش کنم. تو حواست به درِ حجره باشد کسی بی‌هوا نیاید.

تائو الماس را از جعبه در آورد. کف دستش گذاشت و در مسیر نور خورشید

که از روزنه حجره، مثل خطی از طلا تا جایی که شما نشسته بودید، کشیده شده بود، گرفت. الماس شد منشوری و نور را به همه جای حجره بازتاباند. تو مسحور الماس بودی.

همچنان که خیره آن را در دستان تائو نگاه می‌کردی، گفتی:
- می‌بینی چه زیبایی شگفتی در دل خودش دارد؟ باید آفتاب آن را به تو نشان بدهد که قدر بدانی!
تائو هم خیره به الماس جوابت را داد.

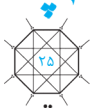
- بله آرکوی نازنین... گفتم که می‌خرم. شما صبر نداشتی.
تائو دستش را بست و نور تابیده از الماس گم شد. سپس الماس را داخل جعبه گذاشت. درش را بست و آن را زیر نیمکتی که بر آن نشسته بود، پنهان کرد.

کیسه‌ای را از کمرش باز کرد و به تو داد.
تو کیسه را کمی بالا و پایین کردی. وزن کیسه به تو می‌گفت که تائو بهای الماس را به درستی پرداخته است.
لبخند زدی.

تائو نگاهت کرد و گفت:
- حالا فهمیدی که من قدر آنچه را که تو می‌فروشی بهتر از خود تو می‌شناسم، اما اگر بتوانی آن کار را که گفتم انجام بدهی، ده برابر این سهم تو خواهد بود.

- نگاهت از کیسه به صورت تائو نشست.
تائو گفت:

- شاید هم بیشتر.
- کارهایی انجام داده‌ام تا مرا برای رسیدن به آنچه می‌گوئید آماده کند.
چیزی نمانده مراد من و شما حاصل شود. مطمئن باشید آن را هم به شما می‌رسانم.



- می بینی که کاروان آماده است. قرار ما این بود فردا عازم گرجستان شویم. پس می بینی که من دیگر فرصتی ندارم، باید زودتر با آن الماس از اینجا بروم.

نگاهش کردی. می دانستی بهترین مشتری برای تو و آنچه خودش سفارش داده می تواند باشد.

- شما فقط چند روز به من مهلت بدهید، همین جا می آورم و به شما تحویل می دهم.

- اینجا نه... آماده که شد خودم به تو می گویم کجا بیاوری. تو لازم نیست اینجا بیایی.

- شما که نمی دانید من کجا هستم.

- نترس... من تو را بو می کشم. همان طور که این بار پیدایت کردم، بار دیگر هم پیدایت می کنم.

- بله... درست مثل یک شکارچی و من هم صید شما هستم.

تائو صورتش را نزدیک آورد. آن قدر که نزدیک بود از نیمکت به زمین بیفتد. چشم در چشمت دوخت و گفت:

- شکار... صید... درست می گویی، اما من شکارچی نخواهم بود. گوش کن! باید حواست را حسابی جمع کنی، اگر خطایی کنی یا گیر بیفتی، نباید هیچ جایی اسمی از من بیاوری. آن موقع من و تو هر دو صید خواهیم بود در دام. اگر من آزاد باشم، می توانم تو را هم آزاد کنم، اما اگر اسمی از من هرجایی به هر دلیلی آوردی، خونت به گردن خودت است. من هم مثل تو شکار خواهم شد و هیچ کدام به نوایی نرسیده، بیچاره خواهیم شد. نگاهش کردی.

- هنوز هم آرکورا نشناخته اید. خاطرتان جمع، کارم را بلد هستم آقا.

معامله تمام بود و حرفی نمانده بود.

تائو از روی نیمکت برخاست.



- خیلی خوب. حالا تا کسی نیامده و تو بیشتر از این جلب توجه نکردی از اینجا برو.

- چشم آقا. اما این ظاهر توجه کسی را جلب نمی‌کند.

- برعکس... خودت را درون آینه نگاه کن. چند وقت است لباس نو برای خودت تهیه نکردی؟ یک کم از پول‌هایت را خرج سرو و وضعت کن.

- نه... این طوری بهتر است آقا، کسی به من گوژپشت فقیر شک نمی‌کند.

- کسی به تو شک نمی‌کند، ولی با این سرو و وضع، حال کسانی را که می‌روی پیششان بد می‌کنی. من که دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.

به کیسه‌ای که تائو به تو داده اشاره می‌کنی و می‌گویی:

- دفعه بعد با لباس نو می‌آیم آقا.

و به طعنه از تائو می‌شنوی:

- توی این سال‌ها که کم هم نیست و برای من کار می‌کنی همیشه با همین لباس تو را دیده‌ام. مطمئنم تا آخر عمر هم با همین لباس

می‌بینمت. با همین لباس هم از دنیا می‌روی.

- نه... شاید دفعه بعد آرکورا از لباسش شناسید. یعنی قول می‌دهم دفعه بعد لباسم را عوض کنم.

- حالا برو.

- خداحافظ آقا.

کیسه را درون خورجینت گذاشتی و از حجره بیرون آمدی. تائو رفتنت را نگاه کرد.

حدس می‌زدی پشت سرت خواهد گفت:

- لباس بعدی‌ات را خودم تنت می‌کنم.

با عجله از کاروانسرا بیرون رفتی.

جلوی در کاروانسرا برگشتی و نگاهت را به حجره‌ای که تائو هنوز در آن بود



انداختی و در دلت گفتمی:

- بار بعد لباس عزای تو را می پوشم مردک خپلِ پول پرست!



۳.

سرشب بود.

هوا تازه تاریک شده بود.

فصل و ایام زیارتی مولا که باشد، حرم، زائران و مجاوران بسیاری دارد که می‌خواهند تا خود صبح در آنجا بمانند و دلی سیر یا مولایشان حرف بزنند، نماز بخوانند و زیارت کنند. اما هنوز هم بعد از سال‌ها که شاه عباس فرمانروایی می‌کند، شبِ مشهد ناامن از حضور ازبک‌های زخم‌خورده از صفوی‌هاست. هنوز باید مراقب دزدان شب‌رو بود. پس باید جانب احتیاط را همواره رعایت کرد. فرمان شاه عباس در این ایام باید اجرا شود؛ اینکه ساعات بیشتری را مردم بتوانند به حرم رفت و آمد کنند. خادمان و نگهبانان را قاضی سلطان تربتی، متولی باشی آستانه زیاد کرده بود تا بهتر بتوانند از حرم مراقبت کنند.

ازبک‌ها سال‌ها قبل و در آخرین حضور پیرنگشان در مشهد، همه دارایی حرم را غارت کرده بودند. از قندیل‌هایی به بزرگی آدم تا خشت‌های طلای گنبد که به فرمان شاه اسماعیل نصب شده بود، تا هدایا و نذورات مردم، همه را برده بودند.

اگر درایت سادات رضوی که سال‌ها خدمت مولا را می‌کردند نبود، و دیواری از حرم را دو لایه نمی‌ساختند و اشیای قیمتی را در آن پنهان





نمی‌کردند، حالا همان‌ها هم در بارگاه نبود. حالا هم با توجه به حضور نداشتن شاه در مشهد، و به خاطر ناآرامی‌هایی که در مرزهای شرقی بود، راهزنان و دزدان به شهرها هم آمده بودند و گاه و بیگاه برای اهالی شهر مزاحمت‌ها و مشکلاتی پیش می‌آوردند. به‌رغم فرمان شاه، برای راحتی زوار با توجه به اوضاع و احوال آن زمان، هوا که تاریک می‌شد و ساعتی از شب می‌گذشت، خادمان برای اینکه بقعه را از دستبرد دزدان حفظ کنند، همه درها را می‌بستند و تنها یک در را باز می‌گذاشتند و آنجا هم چند خادم کشیک می‌دادند تا امنیت حرم حفظ شود.

شاه عباس وقتی بار اول در زمان پادشاهی‌اش به مشهد آمد و مدفن مولا را زیارت کرد، فرمان داد هر چه از یک‌ها برده‌اند، از قالی و ظرف و طلا و نقره، ده برابرش به حرم برگردد و این باعث شادی همه اهل مشهد به خصوص سادات رضوی شده بود.

سادات رضوی که نسل در نسل برای ساخت و ساز بنای مولا تلاش کرده بودند، با وجود شاه عباس، کارگاه‌های خاک خورده و متروک معماری و بنایی و کاشی‌کاری حرم را دوباره باز گشوده بودند و مشغول ساخت و ساز بودند.

دوباره ساخت حرم رونقی یافته بود و بعد از سال‌ها حالا حرم مولا سرو سامانی داشت.

حالا اموال هدیه و وقفی در محلی نگهداری می‌شد. سادات رضوی که خیالشان از بابت امنیت حرم با وجود متولی‌باشی و محراب خان، حاکم مشهد کمی راحت بود، اموال وقفی و هدایا و نذورات مردم و حتی شجره‌نامه خودشان را در حرم گذاشته بودند.

سوز پاییزی و تاریکی شب، باعث شد مردم زودتر حرم را ترک کنند. صدای پارس چند سگ از دوردست شنیده می‌شد و کمتر کسی در

کوچه‌های منتهی به حرم دیده می‌شد.
چراغچی باشی‌ها، بیه‌سوزها و شمع‌های بیشتر صحن‌ها و بقعه‌ها و شبستان‌ها را خاموش کرده بودند و رفته بودند.
رواق دارالحفاظ و دارالسیاده، مسجد گوهرشاد، رواق دارالفیض و توحیدخانه، همه تعطیل بود.
فقط بقعهٔ مدفن مولا هنوز کمی روشن بود و چند نفری به زیارت مشغول بودند.

آن شب برای ورود به بقعهٔ مدفن، صفرعلی و قاسم نوبتشان بود که کشیک بدهند.

سوز هوا تا درون حرم و بقعه رخنه کرده بود.
قاسم و صفرعلی کنار هم نزدیک در بقعه نشستند.
- کاش امشب پشمینه می‌پوشیدم.

- ها، من هم فکر نمی‌کردم این قدر هوا سرد شود.
- دم دمای صبح چه شود!

- ننشین! برخیز راه برویم تا گرم شویم. این طوری خوابت هم نمی‌گیرد.
- باشد.

هر کدام از سمتی و مخالف هم چند قدم دور شدند و دوباره برگشتند.
- شنیدی قاسم؟

- از چه حرف می‌زنی صفرعلی؟

- می‌گویند شاه عباس می‌خواهد برای اینجا از خود اصفهان میرشب بفرستد.

- من هم شنیدم.

- اگر این گونه باشد، پس کشیک دادن ما چه می‌شود؟

- هیچ، دیگر لازم نیست شب در سرما و گرما بیاییم اینجا.

- حتما مقرری مان را هم کم می‌کنند.





- نه . شنیده‌ام شاه گفته این ربطی به مقرری ندارد، یعنی گفته این‌گونه امنیت حرم بیشتر خواهد شد .
- پس ممکن است میرشب و ما با هم کشیک دهیم .
- بله
- یعنی اوضاع این قدر به هم ریخته است؟
- مگر نشنیدی ازبک‌ها دوباره غوغا کرده‌اند، دیگر هرات در تصرف کامل آن‌هاست، عثمانی‌ها هم دارند از همه طرف فشار می‌آورند . شاه عباس حق دارد نگران اینجا باشد .
- از روزی که شاه شد همیشه یک نگاه دیگر به اینجا داشت .
- صدای پای صحبت‌های صفرعلی و قاسم را بُرید .
- تو هم شنیدی قاسم؟
- بله . حتما کسی آمده برای زیارت . کی آنجاست؟
- از قدم‌هایش که آهسته و کند جلو می‌آمد می‌شد فهمید پیرمردی یا پیرزنی است، و صدای نحیف مردی باعث شد خیال قاسم و صفرعلی آسوده شود .
- برای زیارت آمده‌ام .
- قاسم صدای پیرمرد را شناخت .
- زیارت؟ این موقع؟ چقدر امشب دیر آمده‌ای .
- گرفتار بودم . قدر جوانی و چالاکی‌تان را بدانید .
- قاسم نگاهی به صفرعلی انداخت .
- پیرمرد نزدیک رسیده بود .
- چه کنیم؟
- دستور نداریم مانع زیارت مردم بشویم . هنوز تا ساعت تعطیلی بقعه وقت هست، تازه این پیرمرد را هم که می‌شناسیم . عمو جعفر از خدام قدیمی حرم است .

صفرعلی جلو رفت و به پیرمرد رسید.
پیرمرد با لباس‌هایی مندرس و خمیده‌وار ایستاد و بدون اینکه سرش را
بالا بیاورد گفت:

- شب به خیر، شب به خیر صفرعلی.
- شب به خیر عموجعفر، سرشب منتظرت بودیم. فکر کردیم امشب دیگر
نمی‌آیی.

با هم جلو آمدند تا به قاسم رسیدند.
پیرمرد به قاسم هم شب به خیر گفت.
- شبت خوش قاسم جان. خوبی بابا؟
- خوبیم اما شما انگار خوب نیستی.
- کمی ناخوش احوالم. بقعه شلوغ است؟
- نه خیلی. هوا سرد شده. همه کسانی که از سر شب آمده بودند،
برگشتند، شاید چند نفری آنجا باشند.

- بله... امشب سرد شده، حق دارند زودتر به خانه‌هاشان بروند. اما
خلوتی بقعه هم صفای خودش را دارد.
جعفر به راهش ادامه داد و به سمت بقعه مدفن رفت.
قاسم صدایش را بلند کرد.
- برای ما هم دعا کن عموجعفر.
و شنید:

- حتما. محتاجم به دعا.
تازه عمو جعفر وارد بقعه شده بود که باز صدای پاییی قاسم و صفرعلی را
ترساند.

قاسم گفت:

- می‌شنوی. باز صدای پا می‌آید.
- صفرعلی بلند پرسید:





- کیستی؟ چه می خواهی؟

صدای پیروزی را شنیدند:

- او جعفر بود که رفت داخل بقعه؟

- بله عمو جعفر بود، شما کیستی؟

پیروزی خمیده، جلو آمد.

نور مهتاب روی صورتش افتاد. خمیدگی پشتش او را پیرتر از چین و چروک های چهره اش، نشان می داد.

پیروزن آهسته و لرزان گفت:

- بنده خدا هستم. برای زیارت آمده ام.

صفر علی نگاهی به قاسم انداخت. تعجب در نگاه هر دو بود. پیروزن را شناختند، اما نفهمیدند چرا این گونه است. نفهمیدند چرا امشب در نگاه و رفتارش هراس دیده می شود. چرا نسبت به شب های دیگر این قدر خمیده به نظر می آید. نفهمیدند چرا این وقت شب آمده و چرا وقتی عمو جعفر آنجاست، او به تنهایی و بعد از عمو جعفر رسیده است.

قاسم آرام گفت:

- صفر علی به نظرت چه شده این زن و شوهر، این موقع شب و در این هوای سرد هوس زیارت به سرشان زده است؟

پیروزن شنید، اما سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

صفر علی فهمید پیروزن حرف های قاسم را شنیده است. جلو آمد و با لحنی دلجویانه گفت:

- خوش آمدی مادر. شما که غریبه نیستی، اما این قاسم با همه زائران مزاح می کند. زیارت طلوع و غروب ندارد. شب و روز نمی شناسد. سر شب نشد، آخر شب. تا زمانی که فرمان داریم در بقعه را باز نگه داریم، همه می توانند برای زیارت بیایند. در این خانه به روی همه باز است، خوش آمدی. ما فقط تعجب کردیم کمی بعد از عمو جعفر رسیدید و گمان می کنم

از آمدن او هم خبر نداشتید. حالا بفرمایید. قاسم راه را باز کن برای مادر،
بفرما...

قاسم از شوخی نابجایش با پیرزن خجالت زده شد، راه را برای او باز کرد
و گفت:

- از صحبتتم قصد بدی نداشتم مادر، حلال کنی و شکایتتم را پیش صاحب
خانه نبری، منت بر سرم گذاشته‌ای.
صفرعلی گفت:

- امان از دست تو قاسم! زیانت عاقبت اجر همهٔ خدماتت را به مولا تباه
می‌کند.

پیرزن نگاهی به قاسم انداخت و گفت:

- این حرف را نزن صفرعلی. حساب و کتاب هر کدام ما را با مولا خودش
می‌داند و بس! کسی که خودش شرمندهٔ صاحب این خانه است، چطور
گلایهٔ دیگری را پیشش بکند؟

پیرزن نزدیک قاسم شد. مهربان نگاهش کرد و گفت:

- تو برایم دعا کن پسر جان، تو خادم آقایی، دعایت خریدار دارد. مثل
من روسیاه نیستی.

قاسم باز هم شرمنده شد.

پیرزن راه بقعه را پیش گرفت.

- با اجازه.

زیر نور مهتاب شبانه، اشک حلقه شده در چشمان پیرزن، برق زد. قاسم
و صفرعلی هم آن را دیدند.

پیرزن دور شد و درون بقعه رفت.

صدای زمزمه‌های او و نجوای شبانه‌اش با مولا نامفهوم به گوش
می‌رسید. زیر لب ذکر می‌گفت؛ آنچنان که انگار خود مولا را در بقعه خواهد
دید.



قاسم از دور متوجه دو زائر شد که از سمت بقعه به طرف در می آمدند. هنوز پیرزن در تیررس نگاهش بود. صدایش را بالا برد تا پیرزن بشنود. - زائران دیگر دارند کم کم برمی گردند، کم کم همه برمی گردند، شما هم سعی کنید زیارتتان را زود انجام بدهید و برگردید. شب که به آخر برسد کوچه پس کوچه های شهر امن نیست مادر.

پیرزن ایستاده و گوش داد. همان جا برگشت و با لحنی آرام گفت:

- کاش می توانستم امشب را تا صبح اینجا بمانم.

- تا صبح؟

- بله پسر جان.

- شما چرا این حرف را می زنید؟ عمو جعفر خوب می داند تا صبح نمی شود. از او بپرسید. ما باید در بقعه را ببندیم. همه حرم تعطیل شده، تا صبح هم خیلی مانده. فکر سرمای هوا را بکن مادر و با عمو جعفر زودتر برگرد. با این سن و سال می توانی سوز آخر شب را تحمل کنی؟

پیرزن برگشت به سوی مدفن و آهسته گفت:

- می توانم هر چیزی را برای زیارت این بقعه تحمل کنم. کاش این بقعه هم مرا تحمل کند.

پیرزن از نگاه هر دو خادم دور شد.

صفر علی گفت:

- این آدم های پیر هم عجب دنیایی دارند قاسم. با خودشان و با این امام رازها دارند. حرف زدنشان عجیب است. مثل اینکه کسی درون بقعه منتظرشان است. مثل اینکه امام زنده آنجا نشسته اند تا به حرف هایشان گوش دهند.

- شنیدی که شویش عمو جعفر هم گفت قدر جوانی تان را بدانید. می گویند وقتی پیر شدی، قدر همه چیز را بهتر می دانی. قدر روزهای عمرت، قدر سلامتی، قدر جوانی! و حتما قدر بودنشان جوار این بقعه را هم

خوب می‌دانند.

صفر علی آهی کشید دست بر شانه قاسم گذاشت و گفت:

- این زن و شوهر از زمانی که من به یاد دارم، هر روز برای زیارت می‌آیند. اما امشب مثل اینکه غم بزرگی در دل هر دو بود. خودت که شنیدی، تمام حرف‌هایشان عجیب بود. حتی این موقع آمدنشان.

- بله، پیرزن که خیلی تلخ حرف می‌زد.

عمو جعفر هم حال درستی نداشت.

- خودش گفت ناخوش احوال است و نتوانسته سر شب بیاید، اما این پیرزن چرا این موقع شب برای زیارت آمده. او که بیمار نبود.

- درست است. بیمار نبود. اما شاید سر شب مراقب شویش بوده و بعد از اینکه عمو جعفر از خانه بیرون زده، او هم خواسته اینجا بیاید و با مولا خلوت کند.

- شاید...

صفر علی اطراف را نگاه کرد. کسی نبود. رو به قاسم کرد و گفت:

- به کار مردم چه کار داری قاسم؟ ما اینجا وظیفه‌مان این است که مراقب باشیم کسی به بقعه صدمه نزند و مشکلی برای همین زائرها پیش نیآورد. بقیه چیزها به ما ربطی ندارد.

- باشد... من که حرفی نزدم... اما امشب یک طوری نیست صفر علی؟

- چطوری؟

- نمی‌دانم. حس می‌کنم با همیشه فرق دارد. هوای شهر سنگین است.

- شاید به خاطر سردی یک باره هواست؛ شاید هم حال تو خوب نیست.

- حال من؟ نمی‌دانم.

- اصلاً حالا که خلوت است، می‌خواهی برو خانه‌ات استراحت کن، من

خودم هستم.

- نه... حالم خوب است، کمی نگرانم. دلشوره دارم. بهتر است هر دو مان



تا صبح حواسمان را حسابی جمع کنیم. بعد هم این حرف چه بود که تو گفتی. می دانی متولی باشی اگر بفهمد یکی از ما رفته، پوست هر دومان را می کند.

- بله... متولی باشی هم مثل شاه عباس روی مراقبت از بقعه خیلی حساس است. ولی از کجا می خواهد بفهمد. بگو بینم از وقتی او متولی باشی است و در این چند وقتی که اینجا کشیک می دهیم کی شده که متولی باشی خودش بیاید سر بزند تا ببیند هر دوی ما هستیم یا نه؟
- نمی فهمی دیگر.

- چی را نمی فهمم.
- خودش که نمی آید، یه نفر را به اسم زائر می فرستد اینجا تا ببیند هستیم یا نه.

- کسی نیامده که امشب.
- شاید همین عموجعفر هم برای متولی باشی کار می کند و خبرهای بقعه را به او می دهد. ندیدی چقدر رفتارش مشکوک بود.

- مشکوک کجا بود؟ چه می گویی؟ عمو جعفر و خبرچینی؟ تهمت نزن قاسم. جعفر درست است با متولی باشی صمیمیتی قدیمی دارد و او را مثل پسرش می داند، اما اهل این کارها نیست، خود متولی باشی هم اهل این رفتار نیست، بخواهد کاری انجام دهد، رک و راست انجام می دهد. تو هم واقعا امشب یک طوری ات شده قاسم. حال خراب عموجعفر و زنش به تو هم سرایت کرده است.

- گفتم که نمی دانم چرا نگرانی دارم. فقط همین.
- نگران نباش. خودم و خودت را بسیار به صاحب بقعه و کشیکت رابده. من و تو حواسمان به بقعه باشد، خیالت راحت که صاحب بقعه حواسش به همه چیز هست.

قاسم از سوئی قدم زنان رفت و صفرعلی مخالف او و از سوئی دیگر سوز هوا هر لحظه بیشتر می شد.



۴.

داخل بقعه مثل همیشه پُر از آرامش و سکوت بود و خلوتی آن موقعِ شب، آرامش آنجا را چند برابر کرده بود.

نگاه کردم.

چند نفر بیشتر نبودند.

زن و مردی با لباس محلی که معلوم بود اهل شمالند و برای زیارت آمده‌اند. شاید شب آخری بود که در مشهد بودند و تا آن موقع آنجا مانده بودند تا با امام مهربان‌شان وداع کنند.

زن فرزند شیرخوارش را زیر چارقد بلندش گرفته بود و در گوشه‌ای آرام نشسته بود. کودک هر چند لحظه تکانی می‌خورد و مادر به آرامی تکانش می‌داد تا بار دیگر به خواب رود.

مردش دست به دیوار بقعه گذاشته بود و زیر لب چیزی نجوا می‌کرد. کمی آن سوتر، جوانی قوی‌هیكل در گوشه‌ای رو به قبله سر به سجده گذاشته بود. آن تنومندی و آن نازک‌دلی با هم نمی‌خواند. از لرزش شانه‌هایش می‌شد حال او را فهمید.

مردی هم خمیده‌تر از من، عبا کشیده بر سر، کناری گویا به خواب رفته بود. چه خواب آرامی! دلم برایش سوخت که چند لحظه بعد او را بیدار خواهند کرد تا بقعه را تعطیل کنند.



بوی گلاب مرا به سمت دیگر بقعه کشاند. یعنی گل نسا هم بعد از من آمده است؟ این بو همیشه همراه او می‌آمد. این را خیلی‌ها می‌دانستند. درست حدس زده بودم.

گل نسا بود. گنج همیشگی اش نشسته بود. ایستادم و نگاهش کردم. از زیر چادر گلریزش، ظرف گلاب را درآورد. همه گل‌نسا را در حرم با گلاب‌هایش می‌شناختند. اوایل همیشه از جوانک گلاب‌فروش سر بازار نوغان خرید می‌کرد، اما بعدها هر که، هر جا می‌رفت و می‌خواست برای گل نسا سوغات بیاورد، می‌دانست بهترین چیز گلاب است. او همیشه بقعه و مدفن را با گلاب می‌شست. به عادت زنان سادات نوغان. عطر گلاب قمصر بلند شد.

گل نسا دست و صورتش را با آن تر کرد. بعد هم دستمالی را به گلاب خیس کرد و به عادت همیشه مشغول تمیز کردن ضریح روی مدفن شد. از نگاه به او می‌فهمیدم مثل من نگران است. آن قدر که هیچ کس را نمی‌بیند. اصلاً گویی آنجا نبود. فراموش کرده بود کجاست و اطرافش چه کسانی هستند.

کم کم صدای گریه و ناله‌هایش بالا گرفت.
ناخودآگاه نزدیکش رفتم.
صدای پایم او را به خودش آورد.
گل نسا سرش را بالا آورد؛ نگاهش به نگاهم گره خورد.
گفت:

- امروز حالت خوب نبود جعفر. از سر شب نتوانستم بیایم. وقتی از خانه بیرون زدی، گفتم تا برگشتنت وقت دارم دل‌م را به زیارتی سیر می‌همان کنم. هنوز نگاهش به من بود.
رنگ از چهره هر دومان پریده بود.



گل نسا چشمانش را به زمین دوخت و من برگشتم و خواستم از آنجا دور شوم.

از بقعه بیرون زدم. آن قدر شتابان که صفرعلی و قاسم مرا با تعجب نگاه کردند. گمان کردند اتفاقی درون بقعه افتاده و من فرار می‌کنم. آن‌ها درون بقعه رفتند و من خودم را به کنار حوض پیرزن در صحن مسجد گوهرشاد رساندم.

من و خلوتی صحن و تاریکی و سوز سرمای شبانه و کورسوی مهتاب. تا به حوض رسیدم بیشتر از ده بار برگشتم و به بقعه نگاه کردم. اگر کسی مرا می‌دید، می‌توانست رد نگرانی را که در چشمانم موج می‌زد به وضوح ببیند.

این چه حالی بود؟

لب حوض رفتم.

آبی به صورتم زدم.

آب سرد سرد بود و تنم را لرزاند.

حس کردم هوای سرد و آب خنک، خون را زیر پوست صورتم منجمد کرد.

مثل دیوانه‌ها با خودم حرف زدم:

- خُب این هم بقعه جعفر! خیالت راحت شد؟ حالا با زنت برگرد برو خانه، این موقع شب آمدنتان اینجا چه حکمتی داشت؟
به خودم تشر زدم.

کاش نمی‌آمدم.

اما چیزی مرا اینجا با این حال بیماری و سرمای هوا کشانده بود. خوابی که دیدم. آن چه خوابی بود؟
باز با خودم حرف زدم:

- برو زیارت نیمه‌ات را کامل کن، دست زنت را بگیر و برگردید خانه.





از خودم پرسیدم:

- دوباره بروم درون بقعه؟

باز جواب خودم را دادم.

- نمی‌شود که بدون زیارت برگردم. حتما خوابی که دیدم و زیارت این

وقت شب و آمدن گل‌نسا، حکمتی دارد که من نادان، نمی‌فهمم. باید

زیارتم را انجام دهم.

در دلم آشوبی به پا شده بود. نه می‌توانستم به زبان بیاورم و نه کاری از

دستم برمی‌آمد.

دلم می‌خواست متولی باشی آنجا می‌بود تا برای او از تشویش و آشوب

دلم حرف می‌زد. می‌توانستم دلیل آمدنم این موقع شب را بگویم. اما

خودم خوب می‌دانستم متولی باشی هیچ‌وقت شب‌ها به حرم نمی‌آید.

همان جالبِ حوضِ پیرزن رو به بقعه نشستیم. نگاهی به صحن انداختم.

هنوز قاسم و صفرعلی از بقعه بیرون نیامده بودند و من تنهای تنها آنجا

بودم، خودم و خودم.

دست به آب بردم تا وضویی دوباره بگیرم. خنکای آب و سرمای شبانه و

آن همه دل‌پیشی، تن و جان و دلم را یک بار دیگر لرزاند.

نمی‌توانستم بدوم، اما تا جایی که توان در پا داشتم، با سرعت خودم را

به بقعه رساندم.

وارد بقعه شدم، اما چند قدم جلو نرفته بودم که خشکم زد.

همان چند نفر که برای زیارت درون بقعه بودند، همان جا که نشسته

بودند، به خواب رفته بودند؛ خوابی عمیق که بیشتر به بی‌هوشی

می‌مانست. قاسم و صفرعلی هم گوشه‌ای افتاده بودند.

درون بقعه را گشتم، اما خبری از گل‌نسا نبود.

سرم گیج رفت. نمی‌دانستم سرمای هوا سرم را به درد آورده یا...

بوی تندى مشامم را آزرده و دیگر چیزی نفهمیدم.

۵.

خبرش پیچید.

همه شنیدند.

همه خوشحال شدند.

همه آماده شدند.

اما تنها کسی که لرزید و ترسید و بر بیماری اش از شدت اندوه افزوده شد او بود.

این بار، شاه عباس نه پای پیاده و نه با خبر قبلی، که بی هنگام و با شتاب عازم مشهد شده بود.

آمدن شاه، برای مردم که هر بار حضور او را با سر و سامانی تازه می دیدند و هر بار آمدنش به امنیت و آرامش و ثبات مشهد منجر می شد، خوشایند بود.

شاه هر جا پا می گذاشت شخصاً به اوضاع مردم رسیدگی می کرد. درد دل ها را می شنید و هر کار از دستش برمی آمد برای آبادی و امنیت انجام می داد.

و حالا بار دیگر نوبت مشهد رسیده بود.

با همه تلاش حاکم خراسان، محراب خان، باز هم در راه مشهد و حتی خود مشهد، راهزنان عثمانی و ازبک، گاه و بی گاه خودشان را از مرزها عبور



می‌دادند و رعب و وحشت در دل مردم می‌انداختند تا حاکمان و دولت صفوی را نزد مردم بی‌کفایت جلوه دهند و حضور شاه همیشه قوت قلبی برای حاکمان و مردم بود.

حالا مردم مشهد منتظر ورود شاه بودند.

شاه و چند سردار کارکشته‌اش از جمله الله‌وردی خان به شتاب آمده بودند. هر منزلگاه و کاروانسرای بین راه، اسب تازه نفس سوار شده بودند و به تاخت خود را از اصفهان به مشهد رسانده بودند.

هر چه آن‌ها به مشهد نزدیک‌تر شده بودند، متولی باشی بیشتر ترسیده بود.

نگرانی از سرو ذهنش به جانسرخه کرده بود و در بستر بیماری افتاده بود.

همه تلاشش را کرده بود تا خبر دزدی از حرم امام رضا جایی گفته نشود، اما مگر می‌شد جلوی زبان مردم را گرفت. خبر دهان به دهان گشته بود و حالا همه مردم مشهد می‌دانستند در آن شب سرد و خلوت بر حرم چه رفته است.

متولی باشی که خبر آمدن شاه را با آن شتاب شنیده بود، یقین داشت شاه برای بررسی و پی بردن به صحت و سقم این خبر تصمیم گرفته این گونه و با عجله خودش به مشهد بیاید تا همه ماجرا را بداند.

از زمان دزدی از حرم چند روزی گذشته بود و همه سادات نگران و دلواپس و گله‌مند بودند.

متولی باشی بیش از آنکه برای جواب دادن به مردم و سادات رضوی نگران باشد، ترسیده بود که جواب شاه ایران را چه بدهد. شاه عباس صفوی. جواب اعتماد او را چگونه باید پس می‌داد.

چیزی به گردن حاکم مشهد نبود. او امر شاه را اجابت کرده بود. علاوه بر خادمان، سربازان حکومت نیز مراقب حرم بودند، اما این کوتاهی فقط به

عهدهٔ متولی باشی بود و بس!

همهٔ مردم از علاقهٔ شاه عباس به امامان شیعه خبر داشتند. او بعد از روی کار آمدنش کارهای زیادی برای آبادی بقعه‌های ائمه انجام داده بود. در هر شهر به همت معمارانی چون شیخ بهایی و حمایت سردارانی چون الله‌وردی خان و خیران و ثروتمندان، بناهای زیادی به آبادی ساخته بود. از سی و سه پل یا همان پل الله‌وردی خان در اصفهان، تا بناهای دیگر که یادگار می‌ماند. از چهل ستون و میدان نقش جهان تا بهترین و زیباترین مساجد در آنجاها تا همین مشهد و آبادانی دوبارهٔ حرم. از ساختن صحن عتیق تا بنای نهری که از میان حرم می‌گذشت.

و حالا که سال‌ها از حضور او می‌گذشت و امنیت و آرامش به اغلب شهرها برگشته بود، در مشهد نیز مردم مجاور و زوار با خیال راحت به زیارت می‌آمدند و نذرهایشان را ادا می‌کردند. روی همین حساب هم سادات رضوی با خیال راحت، الماس بزرگی که بارها به سرقت رفته بود و باز به حرم برگشته بود، همچنین شجره‌نامه‌شان را به بقعهٔ حضرت هدیه داده بودند.

شاه به مشهد رسید.

مردم استقبال کردند.

شاه قبل از هر کاری و مثل همیشه برای زیارت راهی حرم شد.

سرداران و سوارانش همراهش بودند.

فکر شاه علاوه بر زیارت و عرض ارادت و بندگی، شرمساری از کوتاهی‌ای بود که انجام شده بود.

نگاه او و همراهانش با دقت و تیزبینی به همه چیز بود تا بتوانند چیزی از ماجراهایی که بسته و گریخته شنیده بودند، بفهمند.

بعد زیارتی سیر، و بلافاصله قراری را در دارالحکومه گذاشته بودند.

همه بودند.

حاکم خراسان و داروغه. اعضای دیوان بیگی و بزرگان شهر و چند نفر از





بزرگان سادات رضوی که از موقع دزدی تلاش زیادی برای یافتن اشیای مسروقه و یافتن سارقان کرده بودند. همه گزارش دادند.

داروغه از دستگیری برخی افراد مظنون گفت و اینکه آن‌ها را شخصاً به دیوان بیگی تحویل داده است.

سادات رضوی از همراهی گروهی شان و تحقیقی جداگانه حرف زدند و تلاششان برای همه حکومتی‌ها قابل ستایش بود.

اما هر چه بیشتر گفتند و شنیدند، دانستند هیچ پیشرفتی برای شناسایی دزد یا دزدان حاصل نشده است.

شاه عباس روی تخت نشسته بود و متفکرانه به یکی از سنگفرش‌های کف سرا نگاه می‌کرد. سکوتش که طولانی شد، پیچ‌پیچ حاضران شروع شد. شاه عباس یک باره گفت:

- این همه حرف زدیم. این همه ماجرا را بالا و پایین کردیم. همه اینجایند و آماده، اما هنوز متولی‌باشی نیامده. در مشهد است یا شخصاً پی سارقان بیرون از شهر رفته؟ ترس دیدار دارد یا شرمندگی رفتار؟

محراب خان اجازه خواست و نزدیک شد.

- سرورم! عذر نبودنشان موجه است. رفتارشان را به حساب بی‌فکری و بی‌مبالاتی و بی‌قیدی ایشان نگذارید. بیماری ایشان وخیم است. طبیبان تجویز کرده‌اند که در بستر بماند.

شاه برخاست.

حاضران نیز برخاستند.

شاه تک‌تک حاضران را برانداز کرد.

می‌توانست ناراحتی یا ترس را در چهره‌هاشان بخواند.

اما فعلاً گاری با این جماعت نداشت.

اصل ماجرا را باید جای دیگری می‌جست.

شاه عباس گفت:

- متولی باشی بیمار است و نمی‌تواند بیاید، باشد... ما می‌رویم به دیدارش.

همه به هم نگاه دوختند. باورش برای همه سخت بود که شاه شخصاً به خانه متولی باشی برود تا او را ببیند و همه آنچه را بقیه گفته‌اند یک بار هم از زبان او بشنود.

شاه و همراهانش عمارت دارالحکومه را ترک کردند.

شاه ترجیح داد مخفیانه و به دور از هیاهو برای دیدار متولی باشی برود. اما محراب خان خواست که متولی باشی از رفتن شاه به خانه‌اش مطلع باشد. کسی را فرستاد تا متولی باشی را خبر کند.

خانه متولی باشی دور نبود.

شاه عباس همه راه را چشم به در و دیوار خانه‌ها دوخته بود و اوضاع را رصد می‌کرد. هر عبور و مرور و رفتاری می‌توانست سرنخی برای او باشد. وقتی به خانه متولی باشی رسیدند، شاه عباس دید متولی باشی، رنجور و خسته و با همان حال بیمارش، برای استقبال از او بیرون خانه و مقابل در آمده است.

سستی پاها و ضعف بیماری و هراس دیدار شاه همه وجودش را گرفته بود و برای اینکه بتواند خودش را سرپا نگه دارد، به دیوار کنار در تکیه داده بود. عصای چوبی دستش او را برای ایستادن کمک می‌کرد. اما رنگ به رخسار نداشت. عرق سردی روی پیشانی‌اش نشسته بود. لرزشی خفیف از سر تا پایش دیده می‌شد و همه این‌ها نشان از شدت و وخامت بیماری‌اش داشت.

او سن و سال زیادی نداشت اما هر کس که او را می‌شناخت با دیدنش متوجه می‌شد که از شب دزدی، به اندازه ده سال پیر و شکسته شده بود. شاه عباس اشاره کرد.



همراهانش دورتر ایستادند و شاه نزدیک متولی باشی شد. نگاهی به سر تا پای او انداخت و با لحنی مهربان گفت:

- شنیدم در بستر بیماری هستی. طیب استراحت را برایت تجویز کرده است. چرا اینجا ایستاده‌ای؟

- شاه عباس به سلامت باد، عذر تقصیر دارم از شرفیاب نشدنم. قدم بر چشم ما گذاشتید. این سرا از آن خود شماست. بفرمایید داخل.

شاه عباس و به دنبال او، بقیه وارد خانه شدند.

شاه به همراهان رو کرد و گفت:

- شما در حیاط بمانید. می‌خواهم با متولی باشی به تنهایی صحبت کنم.

همه به نشانهٔ ادب و اجرای امر شاه تعظیم کردند.

شاه و متولی باشی وارد اندرونی خانه شدند.

شاه عباس گفت:

- بنشین.

- جسارت نمی‌کنم سرورم.

- می‌بینم و می‌فهمم ناخوش احوالی، تعارف را کنار بگذار. راحت باش

و بنشین.

- چشم.

متولی باشی گوشهٔ اتاق نشست. سرش را پایین انداخت و آمادهٔ شنیدن حرف‌های شاه شد.

او می‌دانست شاه برای چه آنجا آمده و چه می‌خواهد بگوید. فقط نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

شاه قدم زد.

شدت ناراحتی را از قدم‌های او می‌شد حس کرد.

ایستاد و به متولی باشی نگاهی انداخت.



- نگاهم کن .

متولی باشی سرش را آهسته بالا آورد و به شاه نگاه کرد .

چشم در چشم .

شاه گفت :

- چه کردی با خودت؟ با ما چه کردی؟ با این مردم و با امام همه ما چه کردی؟

- همه چیز را بهتر از من می دانید .

- می خواهم از زبان تو بشنوم .

متولی باشی به نشانه شرمساری سرش را پایین انداخت .

- حرف بزن قاضی سلطان تربتی . سکوت تو مشکل من و تو را حل نخواهد کرد . بگو .

متولی باشی هر آنچه را شاه می دانست و ساعتی پیش از این بارها از دیگران شنیده بود ، دوباره برای شاه گفت .

نمی دانستند چند نفر بوده اند .

نمی دانستند چگونه از میان نگهبانان و خادمان گذشته اند .

نمی دانستند چگونه وارد بقعه شده اند .

نمی دانستند چگونه سرقت کرده اند .

نمی دانستند کی و چگونه و به کجا گریخته اند .

شاه اما خشمگین نبود و همانند متولی باشی پراز هراس و اضطراب و شرمساری بود .

کنار متولی باشی و روی زمین نشست .

- می دانی اگر همه خزانه حکومت صفوی را خالی می کردند به قدر این

سرقت از خانه مولا ناراحت نمی شدم؟

- می دانم .

- می دانی چقدر مردم اعتمادشان به من و شما و حکومت و خادمان مولا



کم خواهد شد.

- می دانم.

- می دانی سادات رضوی بعدِ سال‌ها خون‌جگری و دربه‌دری حالا به من و شما اعتماد کردند و شجره‌نامه‌ خودشان و حتی الماس‌اهدایی شاهِ دکنی از هند را که بارها سرقت رفته بود و هر بار با عنایت خود مولا به حرم بازگردانده شده بود، برای چندمین بار هدیه دادند تا در حرم مولا به امانت بماند؟

- می دانم.

- می دانی که جوابی برای این اعتماد ندارم.

- می دانم.

شاه برخاست.

دوباره قدم زد.

دوباره نشست.

دوباره برخاست و قدم زد.

رفتاری که اگر متولی باشی هم بیمار نبود، به تکرار آن را انجام می‌داد.

متولی باشی آهسته گفت:

- آرام باشید سرورم. من پیر این سرقت شدم. بیمار این حادثه و بی‌آبرویی خودم از اینکه نتوانستم حرم مولا را حفظ کنم.

شاه عباس مقابل متولی باشی بر زمین نشست.

دست بر شانه‌های او گذاشت.

نه به خشم که به مهر.

نه به قهر که به لطف.

نه به سوءظن و بدگمانی که به ناچاری و پریشانی.

آهسته گفت:

- چه راهی پیش روی ما می‌گذاری متولی باشی؟



این سؤال شاه، برای متولی باشی غیرمنتظره بود. از زمان آمدنش و در همان زمان کوتاه بارها متولی باشی را با رفتارش متعجب کرده بود. نه خشم شاهانه و نه پرسش و پاسخ‌های تکراری. و این رفتار و پرسش شاه باز هم او را شگفت‌زده کرد. متولی باشی گفت:

- سرورم، من با کمک محراب خان، تمام داروغه‌ها و سواران و تفنگ‌چی‌ها را برای پیدا کردن دزدان اجیر کردم، اما هنوز خبری نشده. - این را خودم هم می‌دانم. پرسیدم اکنون چه راهی پیش روی ما می‌گذاری؟

- من حقیرتر از آن هستم که راهی به سرورم نشان دهم. شاه ایستاد.

- وقت تعارف و تکلف نیست قاضی سلطان تربتی. بزرگ‌ترین الماس مشرق زمین را از قلمروی ما، از امن‌ترین مکان عالم، از حرم و خانه مولای غریبان دزیده‌اند، معلوم نیست تا به حال به دست چند نفر افتاده، کجاها گشته، یا به کدام حراجی فروخته شده است. اما این‌ها مهم نیست، مهم این است که ما باید پیدایش کنیم.

متولی باشی از شدت ضعف، نای حرف زدن نداشت. گلویش خشک شده بود و شرمساری هر لحظه بیشتر او را بی‌رمق می‌کرد. با همان بی‌رمقی بلند شد و ایستاد. نزدیک شاه رفت و آرام گفت:

- من همه سعیم را برای یافتنش می‌کنم. قول می‌دهم. - سعی تو کافی نیست. متولی باشی از من دلگیر نشو، اما این طور که پیداست حرف تازه‌ای نداری. خودم باید این مشکل را حل کنم. - سرورم عذر مرا بپذیرید.

شاه عباس آخرین نگاه را به چشمان متولی باشی دوخت. شاید در چشمان او حرف‌هایی بود که به زبان نمی‌آورد. اما فرصت ماندن



نبود و شاه از اتاق بیرون آمد.

همهٔ همراهان، مضطرب نگاهش کردند. نمی دانستند در همین زمان کوتاه چه بین او و متولی باشی گذشته که چهرهٔ شاه را از این رو به آن رو کرده است.

شاه به سمت درِ خانه راه افتاد و همراهانش به دنبال او از حیاط خانه گذشتند.

شاه ایستاد.

برگشت و نگاهی به محراب خان انداخت.

- رفاقت و اطمینانمان به کنار، اما باید همه چیز را زیر نظر داشته باشیم.
- اطاعت امر.

- تا زمان پیدا شدن الماس، متولی باشی در همین جا تحت حفاظت بماند. می رویم. هیچ غریبه‌ای بی اجازه از دارالحکومه حق دیدار با او را ندارد. حتی آشنایان هم باید دیدار مخفی با او نداشته باشند.

شاه گفت و همراهان سر خم کردند.

همه با شتاب از خانه بیرون آمدند.

به اشارهٔ محراب خان، داروغه ماند.

شاه و همراهان که دور شدند. داروغه دو نگهبان را مقابل درِ خانه گذاشت و تمام توصیه‌ها را به آن‌ها کرد، مبادا فرمان شاه دو بشود یا کسی سرپیچی کند.

هنوز شاه و همراهانش به دارالحکومه نرسیده بودند که داروغه خودش را به آنان رساند.



۶.

سلام سر صبح را که به آقا دادی، راهی شدی.
فرصت را نباید از دست می دادی.

هر روز که می گذشت، تشویش بیشتر در تو اثر می کرد.
شنیده بودی داروغه فرمان داده نگهبانان هر روز دو بار جا عوض کنند،
مبادا کسی را خستگی و خواب ببرد و اتفاقی در خانه متولی باشی بیفتد و از
چشم دارالحکومه پنهان بماند.
نگهبانان نیز از سواران مخصوص و همراه شاه هستند که از اصفهان
آمده اند.

کوچه آن موقع صبح خلوت بود.
نگهبانان تازه عوض شده بودند.
آهسته و آرام در کوچه پیچیدی و به خانه متولی باشی نزدیک شدی.
نگهبانان از دور تو را دیدند و چون شکارچیان که هر حرکت شکارش را زیر
نظر دارد، قدم ها و حتی نفس های تو را شماره کردند.
به نزدیک در خانه رسیدی.
یکی شان جلو آمد.
- با کی کار داری؟
آهسته گفתי:



- با متولی باشی .
 آن یکی از همان دور گفت:
 - چه کارش داری؟
 نگاهت را به او دوختی .
 - از دوستانش هستم، شنیده‌ام سخت بیمار است، برای عیادت آمده‌ام .
 - توی پیرمرد از دوستان متولی باشی هستی؟
 آن یکی گفت:
 - او سن پسرت را دارد .
 باید دلشان را نرم می‌کردی . نگاهشان به همه، نگاه شک و تردید و سوء ظن بود . لبخندی زدی و گفتی:
 - دوستی مگر به سن و سال است؟
 سربازان عقب رفتند و مقابل درِ خانه ایستادند .
 یکی گفت:
 - به هر حال ما اجازه نداریم کسی را به خانه‌ او راه بدهیم مگر اینکه از خویشان و نزدیکانِ اهالی این خانه باشد .
 آن یکی گفت:
 - تو هستی؟
 گفتی:
 - فرض کن من هم از خویشانِ او هستم . بگذار بروم داخل .
 نگهبان ناراحت شد . به سمت تو آمد . نگاهت کرد و به آن یکی اشاره کرد
 و گفت:
 - عجب پیرمردِ لجبازی است . با او چه کنیم؟
 نگذاشتی آن یکی جواب بدهد . این‌گونه یکدیگر را برای راه ندادن تو،
 تشویق و ترغیب می‌کردند . میان حرفشان پریدی و گفتی:
 - آخر من پیرمرد چه کاری می‌توانم با متولی باشی داشته باشم که مانع

رفتن من به داخل خانه‌اش می‌شوید؟ می‌آیند از داخل بقعه حضرت، جلوی چشم آن همه خادم و زائر و میرشب و نگهبان، دزدی می‌کنند، هیچ کس هم نمی‌تواند دزدان را بگیرد، حالا نگهبان برای خانه یک بیمار گذاشته‌اید که فرار نکند. او پای فرار ندارد. اما چرا نمی‌گذارید کسی به دیدارش برود؟ - گفتند غریبه‌ها را راه ندهیم.

- خودتان اینجا غریبه‌اید. من پیرمرد را همه می‌شناسند. بگویی عمو جعفر، ایل و تبار و خاندانم را به شما معرفی خواهند کرد. - معذوریم.

- مرا از ملاقات بیمار منع می‌کنید. این سنت پیامبر خداست که شاه می‌خواهد اجرا کند؟ یکی آن سو و این سو را با ترس نگاه کرد و نزدیک شد. آهسته در گوشت گفت:

- حرف‌های بزرگ‌تر از دهانت می‌زنی پیرمرد. از جانت سیر شده‌ای؟ انگار نمی‌دانی این حکم شخص شاه است. او را همیشه این‌گونه مهربان نمی‌توانی بیابی. اگر لطفی به مردم دارد به واسطه امام هشتم است وگرنه همه را از دم تیغ به خاطر حادثه‌ای که رخ داده می‌گذرانند. می‌فهمی؟ - رفتار او را می‌فهمم. عمل شما را نمی‌فهمم. آن یکی نزدیک شد.

- پیرمرد! شاه هنوز در مشهد است. اگر این حرف‌ها به گوشش برسد از دروازه شهر آویزانت می‌کند تا درس عبرتی بشوی برای همه زبان‌درازهای این شهر.

دلت شکست از این حرف‌ها و به بغض گفتی:

- آویزان می‌شدم بهتر از این بود که این روزگار را ببینم. نگهبان اولی دلش برایت سوخت.

- ای پدر جان! آرام باش. از کدام روزگار حرف می‌زنی؟ برای چه بغض



می‌کنی و ناراحت می‌شوی. یکی دیگر بُرده، یکی دیگر بیمار است و در خانه حبس شده، به تو چه ارتباطی دارد که این‌گونه آشفته شدی؟
 آهی کشیدی و گفتی:

- تو که از دل من خبر نداری جوان، پس کاری به کارم نداشته باش.
 راهت را کج کردی که بروی.
 صدایت کرد:

- ناراحت نشو. تو جای پدر ما هستی. حالا بگو کارت چیست؟ فقط دیدار با متولی باشی؟
 - بله، فقط همین.

نگهبانان به هم نگاه کردند و به اشارهٔ سر به هم، قبولی دیدار تو با متولی را دادند.

- باشد. برو داخل، ولی زود برگرد. نمی‌خواهم دلسوزی برای یک پیرمرد برایمان دردسر شود.
 هر دو نگهبان از جلوی در کنار رفتند.

خودت را پشت در رساندی و چند ضربه به در زدی.
 بعد از چند لحظه پسرکی در را نیمه باز کرد و با نگرانی به بیرون نگاه کرد.
 تو را شناخت و در را برایت گشود و تعارف کرد.
 نگهبان از پشت سرت گفت:

راستی پیرمرد، گفتی نام و پیشه‌ات چه بود؟
 نگاهش کردی. شاید گفتن نامت او را از پرسش و پاسخ بیهوده با داروغه در امان می‌داشت. در حالی که قدم به داخل خانه می‌گذاشتی به لبخند گفتی:

- نامم جعفر است. بگویند عمو جعفر. سالیان سال تا زمانی که توان در بازو داشتم و پشتم خمیده نبود، فراش باشی بقعهٔ آقا بودم.
 گفتی و داخل خانه شدی.

صدای بستن در پشت سرت کمی آرامت کرد و خودت را برای دیدارِ
متولی باشی آماده کردی.



۷.

هر که را می‌خواستی بیابی که ارادتی به مولا دارد و در این شهر زائراست، باید در حرم او را می‌یافتی.

شاه از زمان رسیدن دیگر الله‌وردی خان را ندیده بود.

الله‌وردی خان گرجی که به عنوان اسیر جنگی در حمله شاه طهماسب صفوی به گرجستان نوجوان بود، به عنوان غلام، بارها خرید و فروش شده بود. او بعدها آن قدر از خودش لیاقت نشان داده بود که به دربار صفویان راه پیدا کرده بود و بعد از گذشت سالیان دراز حالا از نزدیکان شاه عباس صفوی و سپهسالار دربار او بود.

حالا نامش را کنار بزرگان و خیرخواهان می‌آوردند، او را به نیکی می‌شناختند و همه می‌دانستند چه کارهای بزرگی برای فرهنگ و تمدن ایران انجام داده است.

از دفع فتنه شاه‌وردی خان حاکم قراچه‌داغ تا تسخیر نیشابور.

از جنگ با ازبک‌ها در خراسان تا دفع فتنه شاه‌وردی والی کردستان.

زمانی حاکم فارس شده بود و بعدها حکومت کهگیلویه نیز بر عهده او گذاشته شد.

با حضور او و نیروهایش قدرت سپاهیان شاه عباس به اوج خود رسیده بود.

شاه عباس در تمام جنگ‌هایش با دولت عثمانی به سپاه او و دلیری و قدرت نظامی و درایتش پشت محکم می‌کرد و هر روز برای شاه عزیزتر می‌شد. به قدری نزد شاه محترم و عزیز شده بود که با توجه به سن و سالش، شاه همیشه او را پدر خطاب می‌کرد.

او در اصفهان سی و سه پل را به معماری شیخ بهایی ساخته بود. در شیراز مدرسه خان را بنا نهاده بود و او بود که از ملاصدرا دعوت کرد تا به آنجا برای تدریس بیاید و حمایت‌های بسیار از او کرده بود.

نهر عباسی در شیراز.

هموار ساختن جاده اصفهان به شیراز.

مسجد و کاروانسرا و بازار عظیم لار در فارس.

و بناهای بسیار دیگر.

چه شوکت و اعتباری داشت این الله‌وردی خان سپهسالار.

قدر قدرت اما مهربان.

مسلمان شده و عاشق مولای غریبان.

وقتی نام امام هشتم را به غریبی می‌شنید، می‌دانست که غربت چه معنایی دارد و خودش را نزدیک به مولا حس می‌کرد.

ارادتش را بارها به مولا ثابت کرده بود و این بار که شاه خواسته بود تا با عجله به مشهد بیاید با او راهی شده بود. اما نه برای دانستن آنچه شاه به نیتش به مشهد می‌آید. فقط برای زیارت مولا و دیدار با شیخ بهایی که آن روزها برای ساخت و ساز در حرم به مشهد آمده بود.

چیزی در سرش می‌گذشت و دوست داشت آن را با شاه در میان بگذارد، اما می‌ترسید که شاه قبول نکند.

به کسی که خاندانی نامسلمان داشته و به اسیری به دربار صفویان آمده، نمی‌شد همواره پاسخ آری دارد.

الله‌وردی خان منتظر فرصتی بود تا به شاه عباس خواسته‌اش را بگوید.



آن روز هم سپهسالار، مقابل ضریح امام هشتم و در بقعه نشسته بود.
- یا مولا! غریب این دیارم همانند شما. هر چند هم من و هم شما غریب
نماندیم و این ملت بسیار خوبی به ما کردند، اما من هر چه عزت و آبرو دارم
از لطف بی‌کران شماست. رویم را زمین میندازید که این بار با خود شما کار
دارم. دل شاه را نرم کنید که می‌خواهم خدمتی کنم که شایسته این بارگاه
باشد. اذن دهید تا به سربدوم برای انجام نیتم، یا مولای غریبان!
و خبر خوش برای او در همان سفر و همان زیارت رسید.
پیغام شاه را پیکری در حرم برایش آورد.
شاه گفته بود:
- الله‌وردی خان را خبر کنید.





جعفر با همه بزرگی اش شرط ادب را همیشه به جا می آورد. اذن ورود گرفته بود و میهمان خانه متولی باشی بود، اما به احترام کنار درِ اتاق ایستاده بود.

سکوت کرده بود تا آرامش بیمار را بر هم نزند. نگاهش را مهربان به بستری ساده که گوشه اتاق پهن بود، دوخته بود و متولی را نگاه می کرد.

متولی باشی در بستر نشسته بود. از ظرفی شیشه ای دارویی در قاشق ریخت و سر کشید.

سرش را که بالا آورد، چشمش افتاد به عمو جعفر، پیر غلام مولا که آرام کنار در ایستاده بود.

خواست بلند شود، اما نتوانست.

جعفر شنیده بود متولی باشی بیمار است، اما انتظار آن همه کسالت و آن حال و روز و افتادگی او را نداشت.

برای اینکه او به زحمت نیفتد و بی آنکه حرفی بزند، به سرعت کنار بستر متولی باشی نشست.

دلش سوخت به این حال و روز. نمی دانست چه باید بکند و چه بگوید.

سلام داد و دستان لرزان متولی را که سال ها از او جوان تر بود گرفت.



- دزدی از حرم مولا تو را به این روز انداخته یا جفای شاه؟
متولی باشی، کسی را یافته بود تا درد دل کند. سنگ صبوری حالا پیدا
شده بود که به گوش جان، حرف‌های او را بشنود.
اشک در چشمانش جمع شد.
گونه‌ها خیس شد از باران اشک.
بغضش ترکید.

این تنهایی و خلوت با عموجعفر و گریه می‌توانست او را سبک کند، اما
نمی‌خواست خودش را بی‌گناه خطایی که کرده نشان دهد.

- مقصر خودم هستم عموجعفر، فقط خودم!
جعفر سال‌ها بود که متولی را می‌شناخت. حتی آن زمانی که جوان تر بود
و هنوز می‌توانست در حرم مولا صادقانه خدمت کند، زیر نظر او به عنوان
متولی، جای خادم به مولا و زوارش خدمت کرده بود. می‌دانست او در هیچ
کار کوتاهی نمی‌کند.

دست به صورت متولی برد.
گونه‌ها خیس او را به نوازش انگشتان پیرش خشک کرد.
تلاش کرد تا خودش گریه نکند و آهسته گفت:
- چرا تو مقصر باشی؟ تو که مثل همیشه خادمان حرم را سرپرستان
گذاشته بودی.

متولی همانند آنچه در خلوت با خودش می‌گفت، به عموجعفر پاسخ داد.
- باید خادمان بیشتری می‌گذاشتم. باید از محراب خان می‌خواستم
نگهبانان بیرون حرم را چند برابر کند. خلوتی، گاهی برای بقعه مولا یمان
سم است و این سم علاوه بر هدایای موجود در حرم، به جان من هم
نشست.

جعفر مهربان گفت:
- حالا باید چه کار کنیم؟



متولی باشی از این همراهی خوشش آمد، اما واقعیت را پذیرفته بود که همهٔ جرم بر گردن اوست.

- کنیم؟ شما چرا؟

جعفر دیگر تاب نیاورد. گویی منتظر بود جرقه‌ای بزند و حرفی از دهان متولی بشنود تا او هم اشک بریزد و از دردش که کمتر از درد متولی نبود بگوید.

بغضش ترکید. هق هق کرد و سخت گریست.

جای میهمان و میزبان عوض شد.

جای بیمار و عیادت کننده.

حالا متولی مهربان شانه‌های عمو جعفر را گرفته بود و می‌خواست هر طور شده او را آرام کند.

- چه شده عمو جعفر؟ چرا دلت این قدر نازک شده؟ تو کوه بودی

همواره و تکیه‌گاهی امن برای هر کدام از خادمان مولا که مشکلی داشت.

چرا این قدر بی‌تابی؟

عمو جعفر خواست حرف بزند، اما شدت گریه امانش نمی‌داد.

متولی باشی صبر کرد تا او کمی آرام شود.

دوباره پرسید؟

- چه تو را این گونه مشوش کرده عمو جعفر. بگو تا بدانم.

جعفر به آستین صورتش را خشک کرد.

آرام‌تر که شد گفت:

- فقط هدایا و موقوفات داخل حرم را نبرده‌اند. فقط الماس و شجره‌نامه

نیست که مفقود شده متولی باشی.

متولی باشی گیج بود. نمی‌دانست عمو جعفر از چه حرف می‌زند.

آرام گفت:

- منظورت چیست؟





عمو جعفر نالید:

- مگر نشیندی آن شب یک پیرزن هم گم شده؟
متولی باشی چیزهایی شنیده بود، اما چون کسی خبر نبودن مادری،
مادربزرگی یا خویشی از اقوامش را نداده بود پیگیر این گم شده نبود.
- شنیدم عمو جعفر. شنیدم. گفتند آن پیرزنی که همیشه با گلاب ضریح
را معطر می کرده هم، شب حادثه در حرم مولا بوده و بعد از آن کسی او را
ندیده است. اما فکر نمی کردم این گمشدگی حقیقت باشد.
جعفر باز نالید.

- حقیقت است، حقیقتی بسیار تلخ.
متولی متعجب بود از این پیگیری عمو جعفر. هزار فکر از سرش گذشت،
اما هیچ کدام جوابی نداشت. باید از خود جعفر می شنید.
- عمو جعفر! حالا چرا شما به دنبال او هستید؟ مگر او را می شناختید؟
جعفر نیم اشک های چشمش را با پشت دست پاک کرد، آهی کشید و
گفت:

- بله، می شناختمش، خیلی خوب هم می شناختمش.
متولی بیشتر متعجب شد.
- پس چرا به داروغه چیزی نگفتی؟
- چه بگویم؟
- باید می گفتی. باید اگر او را می شناسی به همه بگویی که از همان شب
از او بی خبری. باید همه بدانند و بروند پی اش. باید به دنبالش بگردند.
چرا چیزی نگفتی؟
عمو جعفر حال بدتری از متولی داشت.
- نمی توانستم. نمی توانم.
هر لحظه حال عمو جعفر بدتر می شد و این برای متولی اصلاً طبیعی
نبود.

دوباره گفت:

- نمی توانم متولی باشی.

- نمی توانی؟ عمو جعفر، این اولین بار است که حال و روز شما را این گونه می بینم.

عمو جعفر دوباره گریست.

بی اختیار!

گفت:

- دست خودم نیست، نگرانش هستم.

عمو جعفر این را گفت و از حال رفت...



۹.

[این همه از خدا عمر گرفته‌ام، پیر شده‌ام، تا شده‌ام. الف قامت‌م دال است، اما تا به حال چنین چیزی ندیده بودم.

من که ندیده‌ام، یعنی خیلی‌ها ندیده‌اند.

سردی هوا...

مهتابِ پنهان پس ابرها...

مه که همه جا را گرفته بود...

کجا بود آنجا که انگار همهٔ ابرهای آسمان کوچ کرده بودند به زمین و

همین یک گوله جا جمع شده بودند.

چیزی نمی‌دیدم جز غبار.

چیزی نمی‌شنیدم.

کور و کر شده بودم.

سرما تمام تنم را گرفته بود.

مرده بودم؟

اما نه... پاهایم جان داشت و می‌توانستم راه بروم.

دستانم را حرکت دادم.

دستانم توان داشت.

من زنده بودم.



راه افتادم. دستانم را به این طرف و آن طرف حرکت می‌دادم تا به جایی
نخورم.

اصلاً نمی‌دانستم به کجا می‌خواهم بروم.
ناگهان میان آن همه ابر کورسویی از دور پیدا شد.
من به سمت نور می‌رفتم یا نور به سمت من می‌آمد؟
نور طلایی بود و گرم.
سرمای تنم را می‌زدود و چشمانم را به دیدن یاری می‌داد.
دویدم تا زودتر خودم را به نور برسانم.
نور هم به سمت من دوید.

به هم رسیدیم و یک باره همه ابرها دود شدند و به آسمان رفتند. حالا
همه چیز شفاف و روشن نمایان بود.

من بودم و مرقد و بقعه مولا.

صحن و سراهای حرم از مقابلم به سرعت گذشتند و من خود را کنار مدفن
دیدم.

نور از مدفن مولا بود که همه جا را روشن کرده بود. همه جا را گرم کرده
بود.

دورو برم را نگاه کردم.

عجیب بود.

هیچ‌کس جز من آنجا نبود.

دلم خواست مولا را زیارت کنم.

حس کردم مرا این‌گونه در خلوتش طلبیده و نباید فرصت را از دست
دهم. اما همین‌که خواستم زیارت را شروع کنم، صدایی از دور شنیدم.

انگار چند نفر داشتند صحبت می‌کردند، اما ناآشنا.

انگار نمی‌فهمیدم چه می‌گویند.

صداها نزدیک شد.



اما من نمی فهمیدم چه می گویند.
می شنیدم، اما نمی فهمیدم.
انگار به یک زبان دیگر حرف می زدند.
صداها نزدیک شد، اما من کسی را نمی دیدم.
صاحب صدا پیدا نبود.
حس کردم دوباره دارد همه جا را مه می گیرد.
ابراهی همه عالم باز پایین آمدند و در بقعه جا گرفتند.
دیگر بقعه پیدا نبود.
نور طلایی از مدفن مولا میان ابرها از من کم کم دور و دورتر شد.
باز دویدم...

به شتاب...
زمین خوردم، اما برخاستم و دوباره دویدم...
هر چی می دویدم فاصله نور طلایی و گرم از من بیشتر می شد.
باز سرما آمد.

کمک خواستم، اما هیچ کس آنجا نبود.
بی اختیار او را صدا زدم.
- یا مولا!

ابرها سنگین شد. مه غلیظ شد و داشت خفه ام می کرد، با آخرین توانم
یک بار دیگر هم خدا و بعد امام را صدا زدم؛
- یا رب! یا مولا!

ناگهان دستم را گرفت و مرا از مه بیرون کشید.
متولی باشی حیران نگاهش به عمو جعفر بود که خیس از عرق داشت
حرف می زد.

ترسید دوباره از هوش برود.
کاسه آب را به دست او داد و پرسید:



- کی این خواب را دیدی؟

- همان شب. همان شب شوم. همان شب حادثه. همان شب....
متولی فکر کرد.

نگاهش را به صورت جعفر دوخت و گفت:

- پس تو قبل از حادثه خبردار شده بودی که قرار است چه بلایی به
سرمان بیاید؟

- شاید اگر تعبیر خواب می دانستم کاری می کردم، اما آن شب فقط
مشوش شدم و به زیارت رفتم. من آخرین نفری بودم که آن موقع شب به
بقعه رسید و همه را بی هوش دید. اما حالا که آن بلا بر سرمان آمده معنای
خوابم را فهمیدم.

متولی باشی گویی جان گرفته بود.

به هیجان پرسید:

- چرا همان شب نیامدی من را خبر کنی؟ چرا خوابت را قبل از حادثه
تعریف نکردی؟

- اگر می آمدم حرفم را باور نمی کردی. می گفתי پیرمرد خیالاتی شده...
برای خواب سرشب او چه فکری باید بکنم... غیر از این است متولی باشی؟
- نمی دانم، شاید... شاید که من هم مثل شما بودم. شاید شما را آرام
می کردم و حتی می خواستم استراحت کنید و از زیارت آن موقع منعتهان
می کردم.

- حالا چه کنیم؟

- آرام باش عمو جعفر، خدا بزرگ است، ان شاء الله گم شده ات پیدا
می شود. گم شده ما هم پیدا خواهد شد. نمونه اش همان الماس که بارها
به غارت رفته و به حرم مولا بازگشته است.

اما جعفر تاب نداشت. با گفتن خواب، تمام حوادث آن شب برایش تکرار
شده بود. سرش را پایین انداخت. شانه های نحیفش می لرزید. اشک تمام



صورت پراز چین و چروکش را پوشاند.

متولی باشی باز پرسید و عمو جعفر باز آن شب گفت.

- آخرین چیزی که به خاطر دارم این است که آن شب، قبل از بی هوش شدنم دیدم گل نسا سر جایش نیست. وقتی هم به هوش آمدم خبری از او نبود.

- پی جوی او شدی؟

- همه جا را گشتم، اما خبری نبود که نبود. از آن شب دیگر گل نسا را ندیدم متولی باشی.

- چرا این را به داروغه و افرادش نگفتی عمو جعفر؟ چرا وقتی به هوش آمدی نگفتی که گل نسا آن موقع شب به زیارت آنجا بوده است؟ چرا؟

- ترسیدم جناب متولی.

- از چی؟ از کی؟

- از اینکه گمان کنند من هم در آن دزدی دست داشته‌ام. متولی باشی به تعجب او را نگاه کرد.

- تو؟ تو عمو جعفر؟ همه تو را می‌شناسند... یک عمر خادم بقعه آقا بودی، چرا باید کسی به تو شک کند؟

- نمی‌دانم، وقتی دیدم داروغه دارد همه را بی حساب و کتاب بازداشت می‌کند و به حبس می‌اندازد، گفتم اگر من را به حبس و بند بیندازند، دیگر نمی‌توانم دنبال گل نسا بگردم. کاش آن شب مثل همیشه در ابتدای تاریکی و سر شب به زیارت می‌رفتم، اما ناخوش احوالی مرا سر شب خانه نشین کرد.

متولی باشی حالا حالش بدتر شد. پای جان آدمی در میان بود که همه او را دورادور، به نذرش بابت گلاب می‌شناختند.

گفت:

- نمی‌دانم چه بگویم، حال و روزم بد از بدتر شد. می‌بینی؟ اما نمی‌توانم



همراه تو باشم یا چاره‌ای بیندیشم. بیماری از یک طرف، این حبس هم از طرف دیگر دست و پایم را بسته است.
عمو جعفر اما برای کمک خواستن نیامده بود.
گفت:

- می‌دانم و حال و روزت را می‌بینم، اما برای این اینجا نیامده‌ام
متولی باشی.

- پس برای چه آمده‌ای؟

- من خیلی به رؤیایی که آن شب دیدم فکر کردم. چیزی که برایم خیلی واضح است این است که زبان کسانی که در خوابم حرف می‌زدند زبان ما نبود، می‌دانم شاید مسخره به نظر بیاید، ولی به نظر من دزدی از بقعه کار دزد یا دزدان غیر فارس بوده است. با اتفاقی که افتاده و تعبیر خوابم، حالا می‌دانم که همه خواب تعبیر داشته است و شنیدن صداها و نفهمیدن زبان آنان که سخن می‌گفتند مرا به یقین رسانده است. ما باید به دنبال آجنبی‌ها بگردیم. دزدان آجنبی!



۱۰.

نفسش به شماره افتاده بود.

توان نداشت راه برود.

خسته شده بود از سنگینی باری که همراه داشت.

هر چه بیشتر می‌رفت، پیرزن سرحال‌تر می‌شد.

- این قدر تکان نخور پیرزال.

اما هر چه بیشتر راه می‌رفتند، پیرزن سرحال‌تر می‌شد و حالا با شنیدن

صدای او بیشتر تقلا می‌کرد و سنگینی‌اش چند برابر شده بود.

صدایش از داخل کیسه بلند شد.

- من را کجا می‌بری مردکِ دزد؟

آرگو عصبانی شد.

با آرنج بر کیسه ضربه‌ای زد.

پیرزن باز بیشتر داد و فریاد کرد.

- اگر ساکت نشوی پیرزال، خودم ساکت می‌کنم.

زن درون کیسه خودش را سخت جنباند.

- برای چی این کار را کردی؟

آرگو دیگر توان نداشت. این ضعف و سستی و خستگی صبر او را تمام کرده

بود. عصبانی گفت:



- آه. حالم خوب نیست. از کت و کول افتاده‌ام. توان ندارم. همه رمق جانم را گرفتی. چه اشتباهی کردم تو را با خودم آوردم. چقدر هم سنگینی. آرکو کیسه‌ای را که به پشت داشت روی زمین گذاشت. به شدت نفس نفس می‌زد. سرش از سنگینی باری که تا آنجا به پشت کشانده بود درد می‌کرد. دید چشمانش سیاه شده بود. سرش را میان دستانش گرفت. اما نتوانست طاقت بیاورد و بعد از چند لحظه، بی‌رمق و بی‌جان کنار کیسه، روی زمین دراز کشید. کیسه همچنان تکان می‌خورد. گل نسا از موقعی که به هوش آمده بود، سعی در باز کردن در کیسه داشت، اما آرکو طوری کیسه را گرفته بود که نمی‌شد از آن بیرون بیاید. حالا که آرکو او را زمین گذاشته بود، در کیسه کمی شل شده بود و بهترین زمان برای این بود که از آن خارج شود. سکوتی همه جا را گرفت. فقط صدای گهگاه بادی به گوش می‌رسید. پیرزن سعی کرد تا با شنیدن صداها، بیرون کیسه را پیش ذهنش تجسم کند. نه صدای نفس زدن‌های تند مرد می‌آمد و نه صدای قدم‌هایش. گل نسا فکر کرد.

- چرا ساکت شد؟ چرا مرا رها کرد روی زمین؟ چرا دیگر جوابِ تقلای مرا به مشت و دشنام نمی‌دهد؟ چه نقشه‌ای در سر دارد. این سکوت او نشانه چیست؟ چه باید بکنم.

گل نسا بعدِ سکوتی طولانی، مطمئن شد آرکو او را در همان کیسه رها کرده و رفته است.





تلاش کرد تا در کیسه را باز کند و بالاخره موفق شد.
در کیسه که باز شد، نور به چشمانش دوید.
لحظه‌ای صبر کرد و بعد به آرامی از کیسه بیرون آمد.
چشمانش هنوز به نور عادت نکرده بود، بعد از آن تاریکی طولانی.
به دست چشمانش را مالید.
حالا می‌توانست خوب بیرون کیسه را برانداز کند.
چشمش افتاد به هیکل خواب‌آلود آرکو.
آرکو خمار افیون بود.
نیمه جان، چونان نعشی نزدیک کیسه دراز کشیده بود.
همه چیز توان ادامه راه و حمل پیرزن را از او گرفته بود.
گل نسا همان جا ماند و بی‌هیچ سر و صدایی آرکو را تماشا کرد. بعد از
دقایقی یقین کرد مرد دیگر توان برخاستن و تعقیب او را نخواهد داشت.
حالا وقت فرار بود.
اما قبل از رفتن باید کاری می‌کرد کارستان و فرصت زیادی نداشت.
گل نسا در دلش گفت:
- باید شجره نامه و الماس را پیدا کنم. آن وقت راه برگشتن را پیش بگیرم
و بروم.
نزدیک آرکو شد.
خورجین دو کیسه آرکو، همان جا کنارش افتاده بود.
با هراس خورجین را به سمت خودش کشید.
می‌توانست خورجین را بردارد و فرار کند، اما حس کرد حمل خورجین که
خیلی سبک هم نبود برای او دشوار است و خسته‌اش خواهد کرد.
به ناچار دست در خورجین برد.
اول کیسه سمت راست خورجین را گشت. پیاله و چراغ نفتی و چند ظرف
شیشه‌ای که محلول‌هایی درونش بود.

بعد کیسهٔ سمت چپ را گشت. اشیاء دزدیده شده از حرم درون آن بود.
الماس در یک پارچهٔ کثیف پیچیده شده بود.
گل نسا از میان همهٔ اشیاء فقط الماس و شجره نامهٔ سادات رضوی را
برداشت. آن‌ها را کنار چارقش گذاشت و محکم گره زد. نگاهی به اطراف
انداخت تا راه رفتن را پیدا کند.

سرش را بالا آورد.

خورشید میان آسمان بود.

اطراف را نگاه کرد.

بیابان بود.

کوه‌هایی در دوردست دیده می‌شد.

گوشه و کنار چند سنگ افتاده بود و درختچه‌هایی این سو و آن سو دیده
می‌شد.

نفهمید کجاست.

سه روز بود که به هوش آمده بود و نمی‌دانست قبل از آن چند روز در

کیسه بی‌هوش بوده است.

یاد آن شبِ هول و هراس افتاد.

درست کنار مرقد مولا و ضریح بود و داشت با گلاب قمصر ضریح را تمیز و
معطر می‌کرد که یک‌باره بخاری سبز همه جا را گرفت و آن‌ها که در بقعه
بودند، بی‌هوش شدند.

آن دارو روی همه اثر می‌کرد و استشمام آن بخار همه را بی‌هوش می‌کرد،
اما گل نسا را بی‌هوش نکرده بود.

آرکو دستمالی بر صورت بسته بود میادا خودش از حال برود. مطمئن شده
بود همه بی‌هوش شده‌اند و نقشهٔ سرقت را اجرا کرده بود، اما وقتی چشم
در چشم گل نسا را دیده بود که سر حال است و رفتار او را می‌پاید و همه
چیز را دیده، هم برای اینکه علت این هوشیاری او و بی‌هوش نشدنش،





اثر نکردن داروی دست‌ساز را روی او بفهمد و کشف کند، هم برای اینکه گل‌نسا او را به مأموران و نگهبانان و خادمان لو ندهد، او را به زور داخل کیسه کرده بود و با خودش آورده بود.

گل‌نسا از همان اول خواست داد و فریاد کند. خواست بگریزد، اما آرکو دهانش را محکم گرفته بود و او را کشان کشان از حرم خارج کرده بود. وقتی هم دیده بود گل‌نسا در عین پیروی، تلاش زیادی برای رهایی می‌کند، ضربه‌ای به سرش زده بود و او را بی‌هوش کرده بود تا با خودش ببرد. حالا گل‌نسا از زمان و مکان بی‌خبر بود. نیم‌روز و گرما.

بیابان و بی‌نشانی.

می‌دانست فقط باید بگریزد و از آنجا دور شود، اما اقبال یارش نبود. همین که خواست راه بیفتد، آرکو بیدار شد.

آرکو سرحال نبود، اما جوان بود و توانش را داشت تا مانع رفتن پیرزن شود. جستی زد و سنگی برداشت. گل‌نسا را نشانه رفت و سنگ را پرتاب کرد.

گل‌نسا فرصت دور شدن نیافته بود. هنوز چند قدمی آرکو بود که سنگ پرتابی او به شقیقه‌اش خورد. تعادلش را از دست داد و بی‌هوش روی زمین افتاد.

ردّ خونی از زیر سر و چارقد گل‌نسا، روی زمین پیدا شد. آرکو نزدیکش شد.

فکر کرد نفس نمی‌کشد.

فکر کرد ضربه سنگ کاری بوده و گل‌نسا را از پای درآورده است.

فکر کرد با جسم بی‌جان این پیرزن نمی‌تواند، به آزمودن دوباره دارویش بیندیشد.

فکر کرد خلاص شده.

ضربه‌ای به پهلوی پیرزن زد.
لگدی محکم.
اما گل نسا تکان نخورد.
آرکو مطمئن شد گل نسا مُرده است.
گره چارقش را باز کرد و الماس و شجره نامه را برداشت.
این سو و آن سو را به عادت همیشه پایید.
راهی را پیش گرفت و تلو تلو خوران از جسم بی جان گل نسا دور شد.



۱۱.

سه روز از آمدن شاه و همراهانش به مشهد گذشته بود. الله وردی خان با شاه ملاقات کرده بود و حالا مأموریت او پیدا کردن سارقان و اشیای گم شده بود. الله وردی خان دانست که چقدر این مسئله برای شاه عباس مهم است که او را برای انجام این کار در نظر گرفته و تمام عزمش را جزم کرد تا خواسته شاه را اجابت کند. اما چیز دیگری هم بود.

ارادتش به امام غریبان باعث شده بود او با جان و دل این فرمان را بپذیرد. علاوه بر این او به سادات رضوی هم علاقه و ارادتی پیدا کرده بود. از همان سال‌ها قبل که چند نوبت با شاه عباس به مشهد آمده بود و از نزدیک با آن‌ها و پیشینه‌شان آشنا شده بود. وقتی فهمیده بود، سادات از همان ابتدای حضور امام هشتم در مشهد و بعد از شهادت ایشان در کنار مرقد و مدفن مولا، دلدادگی‌شان را به امام ثابت کرده‌اند. وقتی دانسته بود زنی از سادات رضوی و ساکن نوغان همان وقت که هنوز مرقد مولا بقعه‌ای کوچک بوده، آنجا را رفت و روب می‌کرده و نسل اندر نسل، همه برای آبادی و ساخت و ساز در حرم مولا از هیچ تلاشی کوتاهی نکرده‌اند. وقتی دانسته بود، پا به پای آنان که قدرتی داشته‌اند قدم برداشته‌اند و خشت بر خشت،



حرم را به این روز رسانده‌اند.
پس باید برای رضایت خاطر آنان که دوستدار امام بودند هم کاری
می‌کرد.

خواست از خود مشهد شروع کند.
باید همه جا سرک می‌کشید.
باید با همه آنان که خبری داشتند حرف می‌زد.
اگر لازم بود، خانه به خانه را می‌گشت تا خبری از سارقان بیابد.
باید گم شده‌های حرم مولا را می‌یافت.
و حالا که می‌دانست این مسئله چقدر برای شاه اهمیت دارد، تصمیم
گرفت خواهشش را به شاه بگوید.

این بهترین فرصت بود تا رضایت شاه عباس را برای آنچه در ذهن دارد
بگیرد.

به دارالحکومه رفت تا گزارشی کوتاه به شاه بدهد و با او حرف بزند.
الله‌وردی خان، از نزدیکان شاه بود. او به اذن برای رفتن نزد شاه احتیاج
نداشت و با آن صمیمیتی که بین آنها بود، می‌توانست وقت و بی‌وقت به
حضور شاه برسد.

اما او مردی نبود که از ادب به دور باشد.
هر بار که می‌خواست شاه را ببیند، اذن ورود می‌خواست.
قبل از آمدنش خبر می‌داد و وقتی شاه عباس می‌پذیرفت، خودش را به
او می‌رساند.

حتی برای خبر پیروزی.
حتی برای گزارش فتح.
برای حرف‌های مهم یا کم‌اهمیت.
این بار نیز خبر فرستاد تا شاه بداند که الله‌وردی خان می‌خواهد او را
ببیند.



در دارالحکومه هنوز رفت و آمدهای بسیار می‌شد و هر کس می‌توانست از آن شب حرفی بزند و چیزی بگوید و اطلاعی بدهد، خودش را به آنجا می‌رساند.

شاه عباس هر روز و هر شب به میهمانی زیارت می‌رفت و از مولا مدد می‌خواست.

بی‌لباسی شاهی و در کسوت خدمت.

این را آنان که از نزدیک شاه را می‌شناختند بارها و بارها دیده بودند.

شاه عباس که سلام داد و از بقعهٔ مدفن خارج شد، پیک مخصوصش رسید.

شاه اشاره کرد و او نزدیک شد.

پیک چیزی گفت و شاه به شتاب از حرم بیرون آمد تا خودش را به دارالحکومه برساند.

در دارالحکومه چند مظنون تازه را آورده بودند، اما نتوانسته بودند سرنخی بیابند.

شاه در اتاق مخصوصش منتظر ماند تا الله‌وردی خان برسد.

هیجان داشت.

نمی‌توانست آسوده بنشیند. تند راه می‌رفت و چهار گوشهٔ اتاق را می‌پیمود.

در اتاق زده شد.

- بیا داخل.

غلام مخصوص شاه بود.

- بگو...

غلام به نشانهٔ ادب سر خم کرد و گفت:

- الله‌وردی خان اجازهٔ شرفیابی می‌خواهد!

شاه شادمان شد از آمدن الله‌وردی خان.



- بیاید...

وقتِ وقتش رسیده بود.

الله وردی خان، سپهسالار لشکر صفویان، وارد اتاق شاه شد.

شاه پشت به در ایستاده بود.

به محض ورود او شاه برگشت و نزدیک او شد.

- خوش آمدی پدر!

- سلام بر شاه عباس صفوی.

- سلام بر بزرگ مرد سپاه حکومت صفوی.

- می‌خواهم خوش خبر باشی. چیزی بگو مرا آرام کند.

- شاه به سلامت باشند.

- حرف بزن الله وردی خان.

- از دیروز که دانستم، همه راه‌ها را برای یافتن هدایای حرم مولا بررسی

کردم. می‌توانم قول بدهم تمام تلاشم را برای این مهم خواهم کرد، اما اگر

نگاه و لطف امام به ما نباشد، نتیجه نخواهیم گرفت.

- امام مهربانی‌ها به خادمانش لطف داشته، همواره و همیشه. این را به

یقین می‌دانم. و حالا که تو نیت خدمت برای یافتن آن نذورات و هدایا را

داری، تنهایت نخواهند گذاشت.

- حرف‌هایم را در حرم به مولایم امام هشتم گفته‌ام، اما حالا برای گفتن

خواسته‌ای به شما اینجام.

- بگو... هر چه سوار لازم داری، اشاره کن تا همراهت باشند. هر کس

از هر جای سرزمین صفویان می‌تواند به تو یاری رساند، به اشاره‌ای اینجا

خواهد بود. هر چقدر می‌خواهی از خزانه طلب کن تا خرج این مهم شود.

هر چه...

- اما حرف من چیز دیگری است.

- بگو.



- برای خودم خواسته‌ای دارم.

شاه نگاهش به الله‌وردی خان بود که بی‌تاب شده بود چون کودکان که برای گرفتن یک اسباب بازی، یا چشیدن یک خوراکی دلخواه، این پا و آن پا می‌کنند و گوش به فرمان بزرگ ترشان هستند. اشتیاق را همراه تردید می‌توانست در چشمان او ببیند.

فکر کرد تا به حال الله‌وردی خان برای خودش چیزی نخواست است. شک کرد.

یعنی حالا که اضطرار و اضطراب شاه را می‌داند، قصد سوء استفاده دارد. باز به رفتار و خدمت سالیان سپهسالارش بازگشت. بعید بود او این‌گونه رفتار کند. شک را از دلش زدود.

پس باید امر مهمی پیش آمده باشد که الله‌وردی خان میان این آشوبِ دل شاه و متولی‌باشی و حاکم مشهد و سادات رضوی برای خودش چیزی می‌خواهد.

طاقت نداشت صبر کند.

- اصل مطلب را بگو سپهسالار...

- مرا به پیری ام ببخشید.

- این یعنی نمی‌خواهی مأموریت را بپذیری؟

- نه... من همواره فرمان بردار شما بوده‌ام و هستم و ارادتمند مولا و دوستدارانش.

- جانم را به لب نرسان سردار... حرف را تمام بگو.

- می‌خواهم اجازه داشته باشم برای مولا کاری انجام دهم.

- بیشتر از یافتن هدایای او که به سرقت رفته است.

- بیشتر...

- بگو!

- می‌خواهم اجازه ساخت بنایی را در مجاورت حرم مولا داشته باشم. سهمی در آبادی حرم به مشورت و معماری شیخ بهایی، به تلاش و همت سادات رضوی در ساختن و کاشی‌کاری و تزیین و به خرج و همت خودم و البته اذن شما و قبولی آن در درگاه امام هشتم.

شاه دانست که دلدادگی الله‌وردی خان از او به این بارگاه کمتر نیست. دانست که الله‌وردی خان، نامی خواهد یافت که چونان بزرگان پیش از این، در حرم و کنار نام مولا ماندگار و ابدی خواهد شد.

مثل گوهرشاد بانوی تیموری.

مثل پریزاد ندیمه او.

مثل نام خاندان خودش صفوی.

مثل همان‌ها که ارادتمندانه به مولا سلام دادند و به وسعت حرم کمک کردند.

اگر امام رئوف بخواهد و بطلبد، شاه عباس چه کاره است.

وقتی مولای غریبان، غریب‌نوازی کند، چه کسی می‌تواند خدشه بزند به بزرگ و نامی شدن.

حرفی نبود که شاه بگوید جز موافقت.

- الله‌وردی خان! به نام خودت بنایی خواهی ساخت، اما بعد از یافتن هدایای سرفتی.

الله‌وردی خان در پوست خود نمی‌گنجید.

حس غرور و شادمانی داشت.

حس بزرگی.

حس ارادت و بندگی مولا.

رو به حرم حضرت از همان اتاق شاه در دارالحکومه ایستاد و سلامی جانانه و از ته دل داد.

- السلام علیک یا آقای غریبان... السلام علیک یا علی بن موسی... آقا



جان... رضا جان.... ارادتم را بپذیر...
شاه عباس مبهوت این همه خلوص در بندگی، کنار سپهسالارش ایستاد.
دست بر شانه او گذاشت و خودش نیز با سلام به مولا، ارادتش را به امام
هشتم ابراز کرد.
- السلام علیک یا علی بن موسی الرضا!



۱۲.

ماهی را در راه بودند. سفری شیرین آغازیدند تا خودشان را به مقصود برسانند.

راه آمده بسیار بود و راه مانده اندک.

کاروان خسته راه را فقط فکر رسیدن به مقصد، نیرو و توان دوباره می‌بخشد که راه باقی مانده را به جان و دل طی کند.

قافله سالار هر بار که بگوید به انتهای سفر چیزی نمانده، تمام اهل کاروان دست به دعا می‌شوند و شکر می‌گویند که به سلامت به مقصد نزدیک می‌شوند.

و حالا در آخرین روزهای سفر، کاروان نزدیک مشهدالرضا بود. فقط چند روز دیگر راه بود تا کاروان به مقصد برسد.

چیزی به غروب خورشید نمانده بود.

باید که کاروان خودش را برای اتراق شبانه مهیا می‌کرد.

باید به کاروانسرای می‌رسیدند تا به آسودگی از شر راهزنان و حیوانات وحشی، شب را به صبح برسانند.

یوسف به عادت همیشه، اسبش را هی کرد... از ابتدای کاروان تا انتهای کاروان را پیمود.

دور تا دور همه گشتی زد و خودش را به ابتدای کاروان رساند.



یدالله، قافله سالار این کاروان مثل همیشه آرام قدم برمی داشت و پیش می رفت. همه چیز را زیر نظر داشت و اطراف را به دقت و نگاه می پایید. سال ها بود که کاروان های بسیاری را همراهی می کرد و نگذاشته بود حتی یک بار در مسیر راه برای کاروانیان مشکلی پیش بیاید. راه را از راهزنان بهتر و بیشتر می شناخت و بودنش در هر کاروانی، امنیت و آسایش برای اهل کاروان به همراه داشت.

یوسف گفت:

- خسته نباشی مش یدالله!

- درمانده نباشی جوان!

- خورشید صحرا دارد گم می شود. بهتر نیست دیگر اتراق کنیم مش یدالله.

- چرا یوسف جان... کمی جلوتر یک آبگیر کوچک است، آنجا می ایستیم. یوسف برگشت و تا میانه کاروان رفت.

کنار کجاوه ای برشته ای که بارش انسان بود.

جمیله سادات، از درز سایه بان کجاوه، آمدن یوسف را دید.

دلش غنچ رفت برای دیدن پسر. دلخوش شد به بودن کنار او و آمدن به این سفر.

دست بالا برد و دعا کرد.

- یا مولا... برای پابوسی به شهر و دیارت سفر می کنیم. این سفر را برایمان متبرک و مبارک کن.

یوسف انگار صدای مادرش را شنید.

آهسته گفت:

- آمین.

جمیله سادات متوجه او شد. گوشه سایه بان را کنار زد.

گفت:



- وقت توقف است یوسفم؟

- بله مادر جان، کمی جلوتر خواهیم ایستاد.

جمیله سادات پرده کجاوه را کاملا بالا زد.

- این حیوان را نگه دار، می خواهیم بیایم پایین.

یوسف گفت:

- عجله نکن مادر جان... هنوز نرسیده ایم.

جمیله سادات خسته چهارزانو نشستن گفت:

- می خواهیم کمی راه بروم، زانودرد شدم از بس روی کجاوه بودم. خودت

بر اسب نشسته ای و این سوآن سوی کاروان می روی و با هر کس حرفی

می زنی. من پیرزن طاقت تو را ندارم. خسته شدم.

یوسف به مهر، مادرش را نگاه کرد.

- مادر جان، خواهش می کنم همان جا باش تا توقف کنیم، می دانی که

برایت خوب نیست.

اما جمیله سادات معلوم بود که کلافه شده است. او سن و سالی داشت،

اما خودش را افتاده و زمین گیر نمی دانست. پسرش به برومندی رسیده بود،

اما او چیزی از توان در مقابل پسرش کم نداشت. لااقل خودش این گونه

حس می کرد.

به طعنه گفت:

- یعنی چه؟ من دارم به پابوس امام هشتم می روم، می فهمی پسر جان؟

این چه زیارتی است که همه راه را در کجاوه باشم، بدون اینکه قدم از قدم

بردارم؟ مردم از همان ابتدای راه که عازم خراسان و مشهدالرضا می شوند،

پیاده و پای برهنه به سوی دیار مولایشان می شتابند، من حق ندارم قدمی

در این راه به پای خود بردارم؟ مرا خجالت زده مولایم می کنی یوسف!

- طبیب شما را از راه رفتن مکرر منع کرده. برایتان با آن زانودرد که دارید

خوب نیست زیاد پیاده راه بروید. به حرف طبیب گوش دهید. چند بار این



را بگویم مادر جان؟

- طیب من در مشهد است.

یوسف از ارادت و اطمینان مادرش به امام هشتم حظ کرد، از این همه

ایمان، از این همه دلدادگی.

- بله مادرم... حق با شماست. درست می‌گویی. ولی این همه راه از خود

شیراز تا اینجا را صبرکردی، این چند روز دیگر را هم دندان روی جگر بگذار.

نگاهش به مادرش بود.

ردّ ناراحتی را در صورت او دید.

دلش نخواست، مادر را برنجاند.

دلش نخواست، دل او را بشکند.

باید چیزی می‌گفت تا او را آرام کند.

- قول می‌دهم حالت که بهتر شد، یک بار دیگر پیاده به مشهد بیارم.

خوب است؟ فقط همین چند روز را تحمل کن مادر.

مادر اما بغض کرده گفت:

- دلم پوسید در این کجاوه.

یوسف گفت:

- می‌خواهی حالا که خورشید پایین می‌رود، سایه بان را جمع کنم. آفتاب

که نیست، آسمان آبی خدا را نگاه کنی و دلت باز شود؟

مادر گفت:

- دلم را به گوش دادن به حرفم باز کن. من چگونه بعد از این به

شاه چراغ بروم و بگویم به زیارت برادرتان رفتم، اما قدم از قدم برداشتم.

چگونه بگویم مثل ملکه‌ها به زیارت مولا رفتم نه مثل ارادتمندان.

- مادرم خودشان ارادت شما را می‌دانند.

مادر و پسر در حال گپ و گفت و کلنجار به زبان با هم بودند که صدای

همهمه‌ای از جلوی کاروان بلند شد.



یوسف کنجکاو شد ببیند چه شده است .
اما دلش نمی خواست گفت و گو با مادرش را نیمه بگذارد مبادا به او
بی احترامی شود .

- اجازه می دهی بروم مادر . فوری باز خواهم گشت .

- چه خبر شده یوسف ؟

- من هم مثل شما اینجاییم و از آن جلو بی خبر . نمی دانم چه شده ، بگذار
بروم ببینم . می آیم برایت می گویم چه اتفاقی افتاده و این همه مهله و سرو
صدا برای چیست .

- من هم می آیم .

- مادر جان زود برمی گردم .

یوسف اسبش را هی کرد و با شتاب خودش را به جلوی کاروان و مش
یدالله رساند .

کاروان از آن سرو صدا ایستاده بود .

گمان اینکه اتفاقی در راه است یا مش یدالله چیزی دیده که کاروان را نگه
داشته ، همه را مضطرب کرده بود ، علی الخصوص یوسف که می دانست تا
نهری که مش یدالله گفته ، مسافتی مانده است .

مش یدالله به اشاره دست یوسف را متوجه کمی جلوتر کرد .

کمی آن سوترو روی زمین چیزی افتاده بود .

به حیوان نمی مانست و لباس بر تن داشت .

یوسف از اسب پایین آمد .

مش یدالله و او و چند مرد از اهالی کاروان دورادور نگاه کردند تا ببینند او
که بر زمین افتاده کیست .

یوسف پرسید :

- به نظرت چه شده مشدی یدالله ؟

یکی گفت :





- نمی بینی... یک جنازه آن جلو افتاده؟
- دیدم... چرا منتظرید و جلو نمی‌روید.
مش یدالله گفت:
- باید مطمئن باشیم کمین نباشد.
سپس اشاره کرد به مردی و گفت:
- نصرالله برو و خبر بگیر...
نصرالله به سرعت رفت و برگشت.
همه منتظر بودند.
- به فرمان مش یدالله چند نفر اطراف را زیر نظر گرفتند تا در این وقت غروب، شبیخون نخورند.
نصرالله گفت:
به گمانم مرده... جنازه یک پیرزن است.
یوسف خواست جلو برود.
مش یدالله دست او را گرفت و گفت:
- نشنیدی؟ زن است. نمی‌شود ما برویم، باید یک زن برود و ببیند.
یوسف گفت:
- خدا کند خیر باشد. مثل اینکه قسمت بود مادرم از کجاوه پایین بیاید.
مدتی است با من برای پیاده رفتن بگو مگو می‌کند. الساعه صدایش می‌زنم.
- یوسف به طرف کجاوه مادرش دوید و از دور صدا زد...
- مادر جان... مادرم...
جمیله سادات سر خم کرده بود و آن‌ها را می‌پایید.
- ها... چه شده یوسف؟
- باید با من بیایید...
- کجا؟

- آن جلو... جنازه‌ای پیدا شده... زنی است و مش یدالله می‌خواهد که یک زن سراغش برود.

- کمک کن... دستم را بگیر...

- یوسف دست مادرش را گرفت و او را از کجاوه پایین آورد.

- بیا... تندتر بیا...

جمیله سادات درد داشت و نمی‌توانست به تندی پسرش راه برود.

- آرام باش.... نه به اینکه نمی‌گذاشتی چند قدمی پیاده راه بروم، نه به

اینکه می‌خواهی مرا بدوانی.

- ببخش مادر... هول برم داشته.

یوسف و مادرش به بقیه در جلوی کاروان رسیدند.

همه حواسشان به اطراف بود مبادا اتفاقی در راه باشد. گرچه سکوت

صحرا می‌گفت که آنجا امن است. مش یدالله اما گفته بود باید جانب

احتیاط را رعایت کنند.

مش یدالله گفت:

- نمی‌ترسی جمیله سادات؟

- از چه بترسم؟

نصرالله گفت جنازه پیرزنی است.

- از مرده که نباید ترسید. از زنده‌ها باید برحذر بود. بعد هم وقتی پیر

است زنده‌اش هم نمی‌تواند به من آسیبی بزند، چه برسد به حالا که

می‌گویید بی‌جان است.

مش یدالله گفت:

- همه بمانید... من و جمیله سادات و یوسف نزدیکش می‌شویم.

جلو رفتند.

چند قدم مانده به جنازه، مش یدالله دست یوسف را گرفت.

- بگذار مادرت تنها برود. شاید جنازه در حال خوشی نباشد؟





- جنازه و حال خوش؟
- منظورم این است وضع درستی نداشته باشد. ما مسلمانیم. او هم شاید
خدا رحمت کرده، مسلمان بوده باشد.
یوسف ایستاد.
جمیله سادات آرام آرام به طرف جنازه رفت و با نگرانی به آن نزدیک شد.
بالای سرش که رسید ایستاد.
پیرزنی نحیف، با پوستی چروکیده و خشک در کنار راه افتاده بود. از زیر
سرش ردّ خونی دیده می‌شد که خیلی تازه نبود، ولی خیلی خشک هم
نشده بود.
حتما باید تازه آنجا افتاده باشد که هنوز هیچ جانوری به سراغش نیامده
بود.
جمیله سادات بالای سر جنازه بود و او را به دقت نگاه می‌کرد.
صورتی مهربان و نورانی!
جنازه بوی تعفن هم نمی‌داد.
جمیله سادات مطمئن شد هر اتفاقی برایش افتاده همین تازگی‌ها بوده
است.
کنار جنازه نشست.
چارقد پیرزن را که نیمی از صورتش را گرفته بود، کنار زد. دست به
صورتش برد. خون روی صورت پیرزن تازه بود.
جمیله سرش را روی سینه پیرزن گذاشت.
یوسف و مش یدالله از نزدیک و بقیه کاروانیان از دور جمیله سادات را با
نگرانی نگاه می‌کردند.
جمیله سادات حالا دستش را جلوی دهان پیرزن گرفت.
دوباره سرش را روی سینه پیرزن گذاشت.
سرش را یک آن و با عجله بلند کرد و فریاد زد:
- بیایید... زنده است... آب بیاورید... زنده است.

۱۳.

عمو جعفر هم مثل متولی باشی در این مدت کوتاه پیرتر از گذشته شده بود. توان گذشته کوتاه و رفته را نداشت. دل و روح و جانش زخمی تاراج بود. تاراجی که نه تنها حرم مولا را نشانه رفته بود، که خانه و کاشانه گرم و پرمهر جعفر را نیز به سردی نشانده بود.

خسته و بی جان به آرامی در کوچه قدم برمی داشت.

باز یاد آن شب هراس و تجاوز به حریم حرم افتاد.

یاد وقتی سراسیمه از کنار حوض پیرزن به داخل بقعه دویده بود و نتیجه آن حادثه را به چشمان خودش دیده بود. به یاد آورد.

آن شب همه سر جایشان بودند؛ جز گل نسا.

همان جا که قبل از بی هوش شدن و بی خبری نشسته بودند و با مولا راز دل می گفتند.

درست مثل همان قبلی که مهر می دادند به مولا و لطف هدیه می گرفتند.

جعفر هم از حال رفته بود با ندیدن گل نسا. اما وقتی به هوش آمده بود،

نه تنها درون بقعه که وجب به وجب حرم و کوچه پس کوچه های اطراف را هم زیر و رو کرده بود، اما هیچ نشانی از زنش پیدا نکرده بود.

هر چه بیشتر گشته بود، کمتر نشان یافته بود.



حالا بعد از هفته ای، فکر و خیال نمی گذاشت به خانه برود.
خانه خالی را می خواست چه کند؟ خانه که بدون گل نسا صفایی نداشت.
یاد سال های گذشته کرد.

در تمام این سال ها، او تنها مونس و همدم روز و شبش بود. همدل هم بودند، یارِ تنهایی و خلوتِ هم، کنارِ هم، پشتِ هم، تکیه گاهِ هم، ندیمِ هم.

جعفر و گل نسا از همان سال اول که به خانه بخت رفتند و جوان بودند و پرنشاط، دانستند که بختشان به دیدن و قد کشیدن و بزرگ شدن بچه نخواهد بود.

هر کس چیزی گفته بود.

یکی گفته بود زن اجاق کور را باید طلاق داد.

دیگری گفته بود مردی که بچه نمی آورد، ارزش اینکه به پایش موی سیاهت را سپید کنی ندارد.

آن یکی گفته بود، منفورترین حلال خدا طلاق است و برای این روزهاست.

آن یکی...

این یکی...

آن یکی...

اما برای جعفر و گل نسا که بچه شان نمی شد، عیب از هر کدامشان بود، مهم نبود؛ آن قدر یکدیگر را دوست داشتند که بدون بچه هم در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی کنند.
و کردند.

سال های سال به خوشی و مهر.

سال های سال به روی خوش و لطف.

سال های سال بی نگاه و گوش به زبان مردمی که به خیالشان به صلاح آن ها دلسوزی می کردند.



و در تمام آن سال‌های سال که گذشته بود و در سالیان زندگی مشترکشان،
این روزها تنها زمانی بود که گل نسا کنار جعفر نبود.

جعفر به یاد می‌آورد که گل دادن شکوفه‌های بهاری را با گل نسا هر سال
گذرانده.

جعفر یادش می‌آمد که میوه نوبرانه تابستان را به عشق در دهان هم
گذاشته‌اند.

به خاطر می‌آورد که سوز سرد پاییز و برگ‌ریزان هزار رنگ را با گل نسا به
تماشا نشسته است.

جعفر یاد گرمای کرسی زمستان می‌افتاد که در کنار گل نسا چه صفایی
داشته است.

و یاد نوروزهایی که سبزه می‌انداختند و هفت سین سلامتی و سروری و
سرور و سرو سامان و... برای همدیگر از مولای غریبان طلب می‌کردند.

حالا جعفر طعم وقت‌هایی را که تا پاسی از شب برای فراشی در حرم
می‌ماند و گل نسا را در خانه تنها می‌گذاشت می‌چشید. طعم تنهایی‌های

گل نسا را که حتی یک بار هم به او اعتراض نکرده بود.

حالا نوبت تنهایی جعفر بود.

در نبود گل نسا می‌سوخت و کسی نمی‌دانست در تنهایی به او چه
می‌گذرد.

خوبی و خوشی با گل نسا از خانه‌شان رفته بود. بعد از آن شب انگار خواب
هم از چشمان جعفر رفته بود. باورش نمی‌شد که بدون گل نسا بتواند

زندگی کند.

شکر کرد که خام حرف‌های دلسوزان نشده و همان سال‌ها قبل، گل نسا
را رها نکرده، که اگر این چنین بود، جعفر تا به حال هفت کفن پوسانده

بود.

بی‌رمق و رنجور در کوچه‌ها قدم می‌زد و با مرور این افکار، پی‌گم شده‌اش



بود.

به خودش که آمد باز هم مقابل خانه متولی باشی بود.
کار همیشه اش شده بود که به خانه متولی باشی برود، او تنها کسی بود
که همه چیز را درباره خواب آن شبِ عموجعفر می دانست.
نگهبانان با اینکه اهل مشهد نبودند حالا او را می شناختند.
یکی شان جلورفت.

- خسته نشدی پیرمرد؟

دیگری گفت:

- باز هم که آمدی اینجا عمو جعفر...

عموجعفر با اینکه جواب سؤالش را می دانست، اما باز پرسید:

- متولی باشی هنوز در حبس است؟

جواب شنید:

- مگر الماس پیدا شده که متولی باشی از حبس دربیاید؟

عموجعفر کلافه بود، آن قدر که باید این کلافگی را با حرف زدن از خود

دور می کرد.

- مگر الماس را متولی باشی دزدیده که باید در حبس بماند؟ او هم مثل

همه کارش را انجام داده، اصلاً خود شماها آن شب کجا بودید؟ چرا شماها را

در حبس نگذاشتند؟ اگر حکم این است باید برای همه اجرا شود.

نگهبانان به هم نگاه کردند.

با اینکه می دانستند پیرمرد این حرفها را از سرناچاری و درماندگی

می گوید، اما باید جوابش را می دادند.

- خودت خوب می دانی که ما اهل مشهد نیستیم و با شاه از اصفهان

برای این مأموریت آمده ایم.

دیگری گفت:

- بی خوابی بدجور به جنون کشیده ات فراش باشی. آخر با این حرفها



سرت را به باد خواهی داد. حواست باشد چه می‌گویی. تو همه را مقصر می‌دانی حتی ما که آن شب حادثه اصلا در این شهر نبوده‌ایم. انگار خبر نداری چگونه همه خود را برای پیگیری آن سرقت خود را به مشهد رسانده‌اند و نمی‌دانی این روزها چه کسانی در مشهد هستند.

- می‌دانم. خوب هم می‌دانم. اول آن شاه مستبد آمد و بعد هم پی سپهسالار و سردارش فرستاد تا بیاید اینجا. یکی شان گفت:

- از همه چیز هم که باخبر هستی.

دیگری ادامه داد:

- دیگر از چه خبر داری؟ راستش را بگو نکنند از جای الماس باخبری که برای آزادی دوستت مدام به اینجا می‌آیی؟

عمو جعفر خسته بود. ضعف داشت. آن قدر که نتوانست همان طور بایستد. به دیوار خانه متولی‌باشی تکیه داد و بر زمین نشست.

- اگر می‌دانستم الماس کجاست، اوضاع این‌گونه بود؟ اصلا من اینجا بودم؟ به جای آمدن به اینجا، نزد شاه می‌رفتم تا به بهانه یافتن الماس این قدر مردم را به سوء ظن و بازجویی، در خانه‌هاشان حبس نکند و به دارالحکومه نخواندشان. اگر چیزی می‌دانستم، می‌گفتم تا دست از سر مردم بیچاره بردارید. شما و شاهتان.

- حالا شد شاه ما؟ تا حالا که شاه بهترین شاه زمانه بود، تا حالا که بهتر از او و مهربان‌تر و شیداتر از او به امام هشتم و بارگاهش، کسی شاهی ندیده بود، حالا که مالش را به سرقت برده‌اند و در پی دزدان است شد شاه بد؟! عمو جعفر برافروخته شد. نای حرف زدن نداشت، اما با شنیدن این حرف از نگهبان، با همه قدرت از جایش برخاست و بلند گفت:

- از کی تا به حال نذورات اهدایی مردم به بقعه امامشان شده مال و منال شاه؟



- نگهبانان خسته شدند از بگو مگو و کلنجار رفتن با پیرمرد.
به هم نگاه کردند.
یکی آهسته گفت:
- به گمانم جعفر فراش باشی حسابی از جانش سیر شده که این طور بی محابا درباره شاه حرف می زند.
آن یکی صدایش را مثل عمو جعفر بالا برد.
- برو، برو نمی خواهیم خادم امام هشتم به دست ما به حبس بیفتند. اصلاً مگر تو خانه و زندگی نداری؟ کار نداری؟ چرا شب و روزت را در کوچه ها سپری می کنی؟
جعفر با شنیدن خانه و زندگی از زبان نگهبانان، گویی غرق شد در خودش و در خیالی که نگهبانان نمی دانستند چیست.
- داشتم، دیگر ندارم.
پیرمرد، خسته تر از زمان آمدن، سرش را پایین انداخت و راه آمده را برگشت.
نگهبانان فقط شنیدند که چند بار زیر لب به تکرار همان جمله را گفت.
- داشتم، دیگر ندارم.
حالا نگهبانان خسته از این کلنجار رفتن با عمو جعفر، مقابل در خانه متولی باشی، روی زمین نشستند.
- معلوم نیست این پیرمرد دنبال چیست؟
- هر روز پیریشان تر از روز قبل می شود؟
- شاید واقعا خبری از الماس دارد؟
- نمی دانم.
- می خواهی به دارالحکومه گزارش دهیم؟
- چه گزارشی؟ بگوییم پیرمردی مجنون خبر از الماس دارد؟
- می دانی اگر از زبانش حرف بکشند و مشخص شود که خبر دارد، چه

پاداشی به ما خواهند داد؟

- اگر مشخص شد خبر ندارد چه؟ می‌دانی چه بلایی سرمان می‌آورند که بی‌جهت وقتشان را تلف کرده‌ایم؟

- راست گفتمی. شاه این روزها با هیچ‌کس شوخی ندارد. یادت رفته چقدر شنیدیم که متولی‌باشی نورچشمی و عزیز شاه در مشهد بوده، اما حالا چه بلایی سرش آورده، در حبسش انداخته، ما که هیچ ارزشی برای شاه نداریم. - راست می‌گویی.

- پیرمرد بیچاره، یک عمر فراش باشی بقعه بود و حالا مثل درویشان از این کوچه به آن کوچه می‌رود.

هر دو نگهبان پادشان رفته بود که کجا هستند و سرگرم حرف شده بودند که صدای کلون در خانه آن‌ها را ترساند. به سرعت از زمین برخاستند و دو سوی در، هشیار ایستادند.

در خانه باز شد و متولی‌باشی در چارچوب در ظاهر شد.

نگهبانان در این مدت ندیده بودند که متولی‌باشی با آن حال خودش تا در خانه بیاید. می‌دانستند برای او فرمان شاه که ماندن او در خانه است آن قدر اهمیت دارد که حتی تا در خانه هم نیاید. تعجب کردند از رفتار متولی‌باشی و کمی ترسیدند مبادا بخواهد بی‌اذن و اجازه از شاه خانه را ترک کند.

یکی‌شان پرسید:

- چه می‌خواهید؟

دیگری گفت:

- ما را به در دسر می‌اندازید با بیرون آمدنتان. مگر نمی‌دانید ما دستور داریم شما و خانه‌تان را مراقبت کنیم. نباید هیچ رفت و آمدی در آن صورت بگیرد، چه رسد به اینکه خود شما بخواهید خانه را ترک کنید.

متولی‌باشی بی‌آنکه حرفی بگوید، نگاهشان کرد.





سعی داشتند خود را بی تفاوت به نگاه او نشان دهند. خواستند طوری رفتار کنند که متولی باشی اگر خیالاتی هم در سر دارد از وجود و حضور آن‌ها بترسد و از تصمیمش پشیمان شود، اما متولی باشی ترس را در نگاه و رفتار آن‌ها می‌توانست به وضوح ببیند.

خواست خیال آن‌ها را آسوده کند که سوء نیتی ندارد.
آهسته و مهربان گفت:

- می‌دانم. هم حکم شاه را می‌دانم و هم وظیفه شما را. نمی‌خواهم جایی بروم. فقط صدای عموجعفر را شنیدم. خواستم او را ببینم. کجاست؟
- رفت.

- بی‌آنکه بخواهد مرا ببیند؟
- بله.

- هیچ حرفی یا پیغامی نگفت تا به من بگویید؟
نگهبانان لحظه‌ای دوباره به افکار چند لحظه قبلشان برگشتند. ارتباط عموجعفر با سرقت الماس.
یکی‌شان مشکوک پرسید.

- چیزی نگفت، اما باید پیغام برایتان می‌آورد؟
متولی باشی منظور نگهبان را فهمید و برای اینکه بیشتر فکر و خیال نکنند، گفت:

- نه... گفتم شاید نشانی از گم شده‌اش پیدا کرده است.
نگهبانان به هم نگاه کردند.

- گم شده؟ حالا دلیل رفتارهای عجیب او را فهمیدم.
- پس برای همین است که این قدر آشفته است. گم شده‌ای دارد.
- حالا این گم شده چیست؟

- نکند دزدان به خانه او هم دستبرد زده‌اند و مالش را به غارت برده‌اند؟
متولی باشی، برگشت داخل خانه و قبل از اینکه در را ببندد گفت:

- گم شده‌ او با ارزش تراز مال است . گم شده‌ ای که او را این چنین آشفته
و پریشان و آواره‌ کوچه‌ ها کرده است .
متولی باشی در را به آرامی بست .



۱۴.

شب و کویر و ستاره باران .

آن قدر ستاره‌ها نزدیک بودند که می‌توانستی دست ببری و هر کدام را که می‌خواهی بگیری .

یوسف بیرون خیمه‌ای که نزدیک آبگیر برای مادرش برپا کرده بود روی زمین دراز کشیده بود و آسمان را نگاه می‌کرد .

در دل همهٔ اهل کاروان غوغایی بود . همه دوست داشتند زودتر پیرزن به هوش بیاید و حرف بزند تا بدانند چه بر سرش آمده است .

جمیله سادات از کنار آبگیر تا نزدیک خیمه آمد . یوسفش را دید که چگونه به آسمان خیره شده و در افکارش غرق است . پیش‌تر هم که از خیمه برای آوردن آب بیرون آمده بود پسرش را دیده بود چگونه در دنیای خود است که حتی بیرون رفتن مادر را ندیده است .

نزدیک که شد، یوسف از صدای قدم‌های او به خودش آمد . بلند شد و نشست .

- کمک نمی‌خواستید مادر جان؟

- نه... آسوده باش .

- شما با این پای دردناک کجا رفتید؟ چرا مرا صدا نزدید؟

- آب می‌خواستم .



- به من می‌گفتید.

- دلم نیامد خلوت تو را به هم بزنم.

- حال پیرزن چطور است؟

- همچنان بی‌هوش است.

جمیله سادات بی‌آنکه حرف دیگری بگوید با تشتی آب تمیز وارد خیمه شد.

بوی گیاهان دارویی هوای درون خیمه را پر کرده بود.

جمیله سادات از همان غروب که پیرزن را یافته بودند و خیمه برپا کرده بودند، تا همان وقت شب، بالای سر گل‌نسا بیدار نشسته بود تا با داروهای دست‌سازش زخم‌های او را مداوا کند، اما گل‌نسا همچنان بی‌هوش بود.

جمیله سادات تشت آب را پایین پای پیرزن گذاشت.

مقداری گیاه خشک درون تشت ریخت و آن را با آب تشت هم زد. بعد همچون مادران که به فرزند تب‌دار و بیمارشان می‌رسند، شروع به پاشویه کردن پیرزن کرد.

گل‌نسا از ساعتی قبل تب شدیدی کرده بود.

جمیله سادات اما تجربه داشت و هیچ‌نگران نبود. می‌دانست که این تب نشانه خوبی است و تا چند ساعت دیگر بیمارش به هوش خواهد آمد. صدای مش‌یدالله و چند مرد دیگر از اهل کاروان را که نزدیک خیمه و یوسف آمدند و همان‌جا نشستند، می‌توانست به وضوح بشنود.
مش‌یدالله آهسته گفت:

- هیچ‌کدام از کاروانیان امشب را آسوده نخواهیدند. همه از دیدن این پیرزن، با آن حال و روز، پریشان و در فکر هستند. راستش من هم در تمام این سال‌ها که در این مسیر سفر کرده‌ام، تا به امروز ندیده و نشنیده بودم که راهزنان با پیرزنی این‌چنین کنند.

کاروان مش‌یدالله، از آن کاروان‌ها بود که هر سال برای تجارت به مشهد





می آمد و یدالله می دانست این راه امن ترین راه برای رسیدن به مشهد است.
نگاه یوسف و دیگران همچنان به مش یدالله بود.

- بیست سال است که به تجارت مشغولم و این راه را برای رفتن تا
مشهد، بهترین و امن ترین راه یافته ام. هیچ گاه خبر ناامنی از این مسیر
نشنیده بودم، اما حالا دیدن این پیرزن زخمی، فکرم را به هم ریخته است.
یوسف گفت:

- نگران شدید مش یدالله؟

مش یدالله شاید که در دلش هراس افتاده بود. به غیر بارهای خودش،
چند میهمان در کاروان همراه آن ها بودند و بیشتر از مال خودش برای جان
و مال آن ها دلواپس شده بود، اما نخواست این نگرانی و تشویش را به
دیگران منتقل کند. سعی کرد خودش را آرام نشان دهد.
مطمئن در ظاهر و کمی نگران در دل گفت:

- یوسف تو مدتی است که به عنوان پیشکار همراه من هستی، این
سومین سفری است که همراه من برای تجارت می آیی. تا به حال مشکلی
در سفرها برایمان پیش آمده که حالا نگران چیزی باشم.

- تا به حال پیرزنی زخمی را هم در راه نیافته بودیم.

- درست می گویی، اما من به چیز دیگری فکر می کنم.

- به چه؟ چیزی هست که ما نمی دانیم و باید بدانیم؟

مش یدالله برخاست.

چند قدم از خیمه و دیگران دور شد.

به آسمان نگاهش را دوخت.

نفسی عمیق کشید.

برگشت و از همان جا گفت:

- شکر!

یوسف و دیگران با تعجب به مش یدالله نگاه کردند.

سکوت صحرا آن قدر زیاد بود که همه صدای آب تشت و پاشویه پیرزن را از درون خیمه شنیدند.

یوسف اما متوجه دلیل شکر گفتن مش یدالله در این اوضاع و شرایط نشده بود. پرسید:

- از چه رو این گونه و از ته دل در این حال شکر گفتید.

مش یدالله دوباره نزدیک خیمه آمد.

یوسف و دیگران را به دقت نگاه کرد.

آهسته گفت:

- حکمت و مصلحت خدا را شکر گفتم.

- نمی فهمم.

- یادت هست قبل از سفر چقدر مادرت اصرار داشت این بار برای زیارت مشهد همراه کاروان بیاید.

- بله...

- و من و تو مخالف بودیم.

- راه طولانی بود. هنوز هم به مقصد نرسیده ایم. این سفر، سفری تجاری است و هیچ زنی همراه کاروان ما نیست، برای همین من مخالف آمدن مادرم بود. علاوه بر این او بیمار است. به درستی نمی تواند راه برود، اما اصرار او، من و شما را قانع کرد که او را با خود بیاوریم.

- همین!

- همین چه؟

- اینکه جمیله سادات تنها زنی است که در این سفر همراه ماست و من شکر گفتم چون حالا حکمت حضور او را با یافتن این پیرزن دریافته ام.

یوسف و دیگران هم را نگاه کردند.

مش یدالله درست می گفت.

جمیله سادات کمی طب می دانست. گیاهان دارویی را به خوبی



می‌شناخت و بسیاری در شیراز برای گرفتن دارو به خانه‌اش می‌رفتند. هر چند مدتی بود که خودش به بیماری درد مفاصل دچار شده بود و طیبیان راه رفتن را برایش منع کرده بودند.

جمیله سادات حرف‌های مش یدالله و یوسف را شنید.

از شنیدن حکمت حضورش در این کاروان و این سفر خوشحال شد. او هم خدا را در دل شکر گفت. و یادش آمد که چقدر دوست داشته یوسفش طیب شود. یاد کودکی پسرش افتاد. یادش آمد که یوسف از کودکی علاقه‌اش را به حساب و کتاب و تجارت نشان داده و پدرش پیش از آنکه از دنیا برود، او را به مش یدالله که از تاجران بزرگ شیراز بوده و هست، سپرده تا تجارت را از او بیاموزد.

جمیله سادات غرق گذشته بود که گل نسا نفس عمیقی کشید و به دنبال آن سرفه‌ای کرد.

جمیله سادات دست زیر سر پیرزن برد و او را کمی بالا آورد و آهسته و مهربان گفت:

- به هوش بیا زن، تو بنیه‌ای قوی داری... حالا که از این تب گذشته‌ای باید به هوش بیایی.

زیر سر پیرزن بالشی دیگر گذاشت و او را دوباره خواباند. حالا دست او را در دست گرفت و نبض او را با انگشتان شماره کرد. همان طور که فکرش را می‌کرد، تب پیرزن داشت پایین می‌آمد.

بیرون خیمه همه در فکر حرف‌های مش یدالله بودند و کسی چیزی نمی‌گفت.

دست گل نسا در دستان جمیله سادات تکانی خورد.

جمیله سادات به وجد آمد.

صدا زد:

- بانو... بنده خوب خدا... هشیاری؟



گل نسا با چشمانی بسته، آهسته و رنجور گفت:

- چه شده؟ من کجا هستم؟

- جمیله سادات خوشحال و به مهر پاسخ داد.

- آرام باش بانو. تو در خیمه من هستی. من جمیله ساداتم. تو کی

هستی؟

گل نسا به سختی دستش را بالا آورد و تا پیشانی اش رساند.

- آخ... چقدر سرم درد می کند.

جمیله سادات دست او را دوباره گرفت.

- تکان نخور... سرت شکسته بنده خدا... باید در بستر بمانی.

گل نسا چشمانش را به زحمت باز کرد.

- گفתי اینجا کجاست؟ من کی اینجا آمدم؟

- هنوز چیزی نگفتم. فقط بدان که ما تو را در راه پیدا کردیم.

- در راه کجا؟

- در راه مشهد. ما از شیراز به مشهد می آییم.

- از شیراز؟ چقدر با مشهد فاصله داریم؟

- گمان کنم سه یا چهار روز دیگر به مشهد برسیم.

گل نسا خواست از جایش بلند شود، اما جمیله سادات مانعش شد.

- آسوده باش... نباید از جایت برخیزی. حالت خوب نیست.

گل نسا گویی گم شده ای داشت. گویی حالا که به هوش آمده بود باید

به سرعت به دنبال آن گم شده می گشت. باید که هیچ فرصتی را از دست

نمی داد. اما توانی نداشت.

گفت:

- من باید به مشهد بروم.

جمیله سادات دستی بر پیشانی گل نسا و دستی بردست او گفت:

- همه ما می خواهیم به مشهد برویم.



- من باید زودتر بروم، دیر می‌شود.

جمیله سادات مهربان گفت:

خواهر خوب، اول بگو بدانم کیستی و تنها در این بیابان چه می‌کردی؟
همه‌اهل کاروان، فکر می‌کردند تو مرده‌ای؟ این چه حال و روزی است که
تو داری؟ حرف بزن. بگو تا همه بدانیم بر تو چه رفته است.

- من با پای خودم به اینجا نیامدم. من را او آورد اینجا.

- او؟

- آن ملعون!

- درست بگو تا حرفت را بفهمم.

- حتماً گمان کرده مرده‌ام که رهایم کرده و رفته است.

- کدام ملعون؟ از که حرف می‌زنی؟ اصلاً تو با کدام کاروان سفر می‌کردی.

ما یکی دوروز است که کاروانی در این مسیر ندیده‌ایم.

- داستانش مفصل است دخترم.

- نمی‌خواهی برایم داستانت را بگویی؟ بگو که پسر و مردان دیگر کاروان

از غروب که تو را یافته‌ایم، نگران تو هستند و اکنون چند نفری شان بیرون

خیمه‌اند و یقیناً صدای تو را می‌شنوند. برایمان بگو بر تو چه گذشته است.

- من بخت برگشته گل نسایم. در خانه خودم بودم، در مشهد، تا اینکه

شبی شوهرم خوابی عجیب دید که تعبیر آن خواب شد حال و روز امروز من.

گل نسا سرفه شدیدی کرد.

جمیله سادات پیاله‌آبی نزدیک دهان او آورد.

گل نسا آب نوشید.

جمیله سادات گفت:

- برای حالا همین قدر کافی است. وقت برای تعریف کردن زیاد است.

الان باید سعی کنی خوب شوی. چیزی نگو، که حرف زدن زیاد برایت خوب

نیست. تمام توان تو را خواهد گرفت.



گل نسا اما طاقت نداشت و دوست داشت بیشتر از وضع و حال خودش بداند.

- چه مدت بی هوش بودم؟

- گمان کنم از دیروز.

- کی راه می افتید؟

- هوا که روشن شود راه می افتیم.

- خدا کند دیر نرسیم.

جمیله سادات سعی کرد گل نسا را آرام کند.

- به خدا توکل کن گل نسا بانو. او که ما را سرراه تو قرارداد بقیه کارهایت را هم درست می کند. نگران نباش. حالا آسوده بخواب.

گل نسا چشمانش را بست، اما به خواب نرفت. فکرش پیش مردی بود که او را در کیسه کرده بود و با خود به این بیابان آورده بود. فکر آن شب در حرم و آن بخار سبزرنگی که همه را بی هوش کرد جز او، یک لحظه از ذهنش بیرون نمی رفت. خودش هم نمی دانست چرا بی هوش نشده بود. نتوانست بخوابد. طاقت نداشت حرفی نزند. فقط یقین کرده بود که این زن و این کاروانیان ارتباطی با آرکو ندارند، پس می توانست با آنها حرف بزند.

چشمانش را باز کرد.

جمیله سادات همچنان مهربان کنار او نشسته بود.

گل نسا به سختی خوانست برخیزد، اما نیم خیز نشده، افتاد.

جمیله سادات فهمید که گل نسا حالا که به هوش آمده، آن قدر هول و ولا دارد که دیگر نمی تواند به خواب برود.

او را کمک کرد تا بنشیند.

گل نسا به محض نشستن گفت:

- وقتی سعی کردم جلوی آن مرد دزد را بگیرم، مرد از شدت ترس و تعجب





مرا هم با خودش از بقعه بیرون آورد تا هم به نقاشان نشانی چهره‌اش را ندهم و هم بفهمد چرا من پیرزن بی هوش نشده‌ام.

جمیله سادات چیزی از حرف‌های او نمی‌فهمید، اما دوست داشت پیرزن را از این حال بیرون بیاورد. پس به نشانه تأیید حرف‌های او سر تکان داد. گل نسا حرف‌هایش را ادامه داد.

- مرا این‌گونه زار و زخمی نبین. درست است که پیر شده‌ام، اما به چالاکی چیزی از دختران جوان و پسر بچه‌ها کم ندارم.
- حتما همین طور است بانو...

- در طول راه چند بار خواستم از دست آن مرد دزد بگیرم. او را خسته کردم. حتی اموال مسروقه را نیز برداشتم تا از دستش بگیرم، اما سر آخر چیزی به سرم زد و مرا بی هوش کرد، در کیسه‌ای انداخت و زد به راه.
- معلوم است به شما سخت گذشته.

گل نسا فکر کرد به واقع روزهای سختی را پشت سر گذاشته است، اما از همه سخت‌تر برای او دوری از جعفر بود. همان‌گونه که برای جعفر نیز این دوری به یقین بسیار سخت و تلخ گذشته است. گل نسا می‌دانست جعفر حتی یک روز هم بدون او نمی‌تواند طاقت بیاورد.

دو زن مشغول حرف زدن بودند که صدای یوسف، بلند و رسا از بیرون خیمه شنیده شد.

- چیزی به طلوع آفتاب نمانده، مادر جان باید آماده حرکت شویم.

۱۵.

هر چه بیشتر می‌گشتند، کمتر می‌یافتند.

از کوچه پس کوچه‌های اطراف حرم، تا کاروانسراهای نزدیک مشهد. از هر دروازه مشهد که بیرون می‌رفتند تا شهر و آبادی دیگر را سواران رفتند و از هر کس که بین راه دیدند سؤال پرسیدند. هر کس را که تجارت جواهر و طلا داشت برای مشورت به دارالحکومه خواندند و هر کس را می‌توانست نشانی از سارقان بدهد، جستجو کردند، اما باز هم چیزی نیافتند.

خبر می‌رسید که سادات نوغان همچنان دلواپس و نگران شجره نامه و الماسی هستند که دزیده شده. همه به هم می‌گفتند غارت، غارت است. چه برج و باروهای مشهد را نانجیبان و دشمنان نشانه روند، چه فقط از خود حرم چیزی را به تاراج ببرند. چیزی نمانده بود دلواپسی و نگرانی سادات، جایش را به ناراحتی و خشم از بی‌کفایتی مأموران حکومتی بدهد.

چیزی نمانده بود که شاه عباس از این اوضاع به تنگ بیاید و فرمانی از سر خشم برای تنبیه همه آنان که به نحوی مقصر بودند بدهد. نه در حد حبس خانگی همانند متولی باشی، بلکه چیزی که زبان آنان که پیچ‌پچ می‌کردند از سلطان هم کاری برنمی‌آید، بسته شود.



چیزی نمانده بود که سپهسالار با همه ارادتی که به مولا داشت از یافتن اشیای مسروقه ناامید شود و خودش را شرمندۀ مولایش و مردم مشهد و سادات رضوی بداند.

چیزی نمانده بود.

شاه عباس صبرش تمام شد.

در نبودن الله وردی خان که خودش برای یافتن سارقان به بیرون از مشهد رفته بود، فرمانی تازه صادر کرد.

- هر کس، هر جا مشکوک بود، بگیریدش، به بندش کنید؛ حکم همین است، الماس را هر چه زودتر به ما برگردانید.

این حکمی نبود که به سادگی بتوان آن را اجرا کرد.

هر کس یعنی تمام مردم کوچه و بازار.

هر کس یعنی تمام خادمان حرم مولا.

هر کس یعنی تمام زوار امام.

هر کس یعنی تمام مأموران حکومتی.

هر کس یعنی تمام تجار و بازاریان.

و این دربند کردن هرکس، می توانست آغاز بدگمانی مردم به عملکرد

حکومتیان و خود شاه عباس باشد.



۱۶.

هفته‌ای گذشت، اما به قدر سالی بر جعفر گذشت.

هفته‌ای گذشت، اما به اندازه سالیانی متولی باشی و عمو جعفر پیر شدند.
هفته‌ای گذشت، اما آن قدر در همه شهر حرف الماس و شجره نامه و سارق یا سارقان و حبس و بند مشکوکان و امنیتی بودن حرم امام بود که مردم دیگر نمی‌توانستند با خیال آسوده به زیارت مولایشان بروند.
هفته‌ای گذشته بود و هیچ‌کس از اوضاع راضی نبود.

نه شاه عباس

نه سپهسالار الله وردی خان

نه حاکم مشهد

نه مردم و سادات رضوی

نه متولی باشی در حبس خانگی و نه عمو جعفر.

طیب و سایلش را جمع کرد و در کیسه‌ای گذاشت.

شنید:

- می‌خواهید بروید؟

گفت:

- اگر اجازه بدهید جناب متولی باشی.

شنید:



- آخربی دوا که نمی‌شود طیب جان. این چگونه طبابتی است. برای هر دردی باید دارو و درمانی باشد. نمی‌بینی که دارد از بین می‌رود؟ نمی‌شود که همین‌طور دست روی دست بگذاریم. باید کاری بکنی.
گفت:

- این چیزها را به من نگویند متولی باشی. شما هم مثل من خوب می‌دانید درد عمو جعفر از چیست. می‌دانید این بیماری نیست که او را در هفته‌ای به این حال و روز کشانده است. می‌دانید که درد جسم را من می‌توانم با دارو درمان کنم، اما درد روح، دارو و درمانش چیز دیگری است.
شنید:

- یعنی هیچ کاری از شما ساخته نیست.
گفت:

- آن قدر در این دو سه بار عیادت از او، نام گل‌نسا را شنیده‌ام که اگر طیب هم نبودم، حالا می‌دانستم تا خبری از گل‌نسا نیاید حال او همین‌طور خواهد بود. شما هم به جای این حرف‌ها بهتر است به دنبال زن این بیچاره بگردید. درمان درد او همین است و بس.
ردّ دلواپسی را می‌شد در نگاه و سخنان متولی باشی دید. او نیز حالی بهتر از عمو جعفر نداشت و کمتر از او، از این اتفاق ضربه نخورده بود.
طیب شنید:

- همه جا را گشته‌ام، بیشتر از اینکه به دنبال الماس باشم، به دنبال گل‌نسا هستم، اما انگار آب شده است و به زمین فرو رفته.
طیب برخاست و گفت:

- چیزی ندارم بگویم جز اینکه آرزو کنم و امیدوار باشم زودتر همه گم‌شده‌ها پیدا شوند. اگر اجازه بدهید، من باید بروم.
شنید:

- خیلی سپاسگزارم طیب جان... می‌دانم که رفت و آمد به خانه من



بسیار سخت شده اما واقعا از شما سپاسگزارم که با تمام محدودیت‌هایی که شاه برایم تعیین کرده باز هم برای کمک به من آمدید، این محبت شما را هرگز فراموش نخواهم کرد.

گفت:

- متولی باشی! نه من و نه هیچ کدام از مردم این شهر این حال و روز شما را دائمی نمی‌دانند. همه دعایتان می‌کنند و با اینکه اکنون در حبس خانگی هستید، مدام کارهایی را که در گذشته برای همه مردم شهر انجام داده‌اید به هم یادآوری می‌کنند. پس یقین بدانید شما حالا حالاها به گردن این مردم و من حق دارید. واقعا لازم نیست برای این کار کوچک از من تشکر کنید. عمو جعفر هم خودش عزیز مردمی است که او را می‌شناسند. برای من هم او محترم و عزیز است. آمدن به دیدار او وظیفه‌ام بوده است... با اجازه. طیب خدا حافظی کرد و از اتاق بیرون رفت و لحظه بیرون رفتن صدای لرزان متولی باشی را شنید که گفت:

- خدا به همراهت... اجرت با خود مولا...

بعد رفتن طیب، متولی باشی طاقت نیاورد. اشک حلقه بسته در چشمانش به گونه‌اش خزید. یادش آمد همیشه خدمت به مردم را بزرگ‌ترین و اولین وظیفه خود می‌دانسته است. گم شدن الماس هم برای همین آن قدر برایش سخت بود. او هدیه‌ای بود برای امام هشتم که بارها به غارت رفته بود، اما باز به سلامت به حرم بازگشته بود و او خودش را مدیون همه مردم مشهد می‌دانست که نتوانسته در این باره وظیفه‌اش را به درستی انجام دهد.

اشک روی گونه‌اش را پاک کرد.

تا کنار پنجره اتاق رفت و طیب را در حیاط دید.
دوباره و بلند گفت:

- خیر پیش...



طیب برگشت و به نشانهٔ ادب دست بالا آورد و از در حیات بیرون رفت .
 متولی باشی برگشت و کنار بستر عمو جعفر رسید .
 جعفر رنگ به رو نداشت .
 ساعت به ساعت حالش بدتر می شد .
 متولی باشی که دیده بود حال جعفر این قدر خراب شده است و کسی در
 خانه نیست تا مراقب او باشد، او را با اجازهٔ شاه به خانهٔ خودش آورده بود و
 از او پرستاری می کرد .
 هیچ کس به اندازهٔ متولی باشی از شدت علاقهٔ این زن و شوهر سال خورده
 به هم خبر نداشت . متولی باشی هم مثل طیب می دانست که تنها راه
 بهبودی عمو جعفر یافتن گل نسا است .
 عمو جعفر گویا به خوابی عمیق رفته بود، آن چنان که از آمدن و رفتن
 طیب چیزی نفهمیده بود .
 چشمانش را که باز کرد متولی باشی را دید که مهربان کنارش ایستاده
 است .
 گفت:

- چیزی نمی خواهی برایت بیاورم عمو جعفر؟
 عمو جعفر بغض داشت .
 - نه پسر، تو را هم به زحمت انداختم .
 - این چه حرفی است . شما جای پدر من هستی عمو جعفر، هر کس
 فراموش کند، من از خاطر من نمی رود وقتی برای اولین بار به حرم آمدم،
 چطور راه و چاه را نشانم دادی و قدم به قدم خدمت کردن به این مردم را
 در آن صحن و سرا به من آموختی . من هر چه اکنون دارم از لطف آن زمان و
 همیشهٔ شماست .

عمو جعفر دست بردستان متولی باشی گذاشت و گفت:
 - تا خودشان نخواهند به کسی فرصت خدمت نمی دهند . حتما لیاقت

داشتی که مولا تو را به این مقام رسانده‌اند پسرم.

بعد به سختی نیم خیز شد و گفت:

- از گل نسا خیری نشد؟

متولی باشی مهربان گفت:

- چند نفری را به دنبالش فرستاده‌ام. همه جا را می‌گردند. یقین داشته باش به زودی پیدایش می‌کنیم و نگران هم نباش. اگر کمی استراحت کنی، شاید حالت بهتر شود. اگر گل نسا بیاید و تو را در این حال ببیند، حتما ناراحت می‌شود.

در خانه به صدا درآمد.

عمو جعفر هیجان زده خواست بلند شود.

- کیست؟ حتما خیری از گل نسا آوردند.

متولی باشی دست بر شانه او گذاشت.

- از جای تکان نخور عمو جعفر. همین طور در رختخواب بمان. الساعه خودم می‌روم بینم کیست.

متولی باشی به خاطر عمو جعفر منتظر نماند کسی از اهل خانه برای پاسخگویی برود. خودش از اتاق بیرون آمد و به طرف در خانه رفت. صدای نگهبانانی که بیرون خانه در حال بگو مگو بودند از پشت در شنیده می‌شد.

فهمید پیکی از جانب شاه آمده است.

نگهبانان می‌خواستند پیام شاه را ببینند، اما پیک دستور داشت نامه را خودش به دست متولی باشی برساند.

متولی باشی در را باز کرد. نگران حال عمو جعفر بود، برای همین با کمی دلخوری به نگهبانان گفت:

- چه خبر شده؟ شما دو نفر باز هم سر و صدا راه انداختید اینجا؟

- شاه برایتان پیغامی فرستاده‌اند.





- اینکه سرو صدا ندارد.
- بله. حمالی اش را ما باید بکنیم، آن وقت یک نفر دیگر باید خبرها را به ایشان برساند.
- پیک ناراحت شد از این حرف نگهبان و گفت:
- چرا با طعنه حرف می‌زنی نگهبان؟
- طعنه نیست. یک هفته آزرگار است ما پشت در این خانه اسیر شدیم و حالا حتی اجازه نداریم پیک شاه را تفتیش کنیم؟
- پیک برآشفته.
- از کی تا به حال یک نگهبان پیش پا افتاده اجازه تفتیش پیک شاه را پیدا کرده است؟
- یکی از نگهبانان سینه اش را مقابل پیک جلوداد و گفت:
- از همان زمانی که ما از خیلی چیزها خبردار شدیم و به روی خودمان نیاوردیم.
- مثلاً چه چیزهایی؟
- اینش به خودمان مربوط است که چه چیزهایی.
- متولی باشی آهسته گفت:
- انگار بی‌قراری جعفر به شما هم سرایت کرده است. بگذارید پیک کارش را انجام بدهد. نامه را بده به من جوان.
- متولی باشی نامه را گرفت و خواند. پیک همچنان ایستاده بود.
- نگهبانان هنوز از اینکه نتوانسته بودند نامه را از پیک بگیرند ناراحت بودند. یکی شان گفت:
- پیغامت را رساندی، برو دیگر.
- اما متولی باشی حرف دیگری زد.
- کاری با او نداشته باشید. من احضار شده‌ام و باید با او بروم. برای همین ایستاده است. چند لحظه صبر کن بروم به اهل خانه خبر بدهم. برمی‌گردم.

۱۷.

همان سه چهارروز که جمیله سادات گفته بود هم، برای رسیدن به مشهد، به چشم گل نسا ماهی گذشت. انتظار برای دیدن جعفر و گفتن حقیقتی که تعبیر خواب جعفر بود و فقط او می دانست، انتظاری شیرین بود اما سخت، چون هر لحظه اش روزی بود و هر روزش هفته ای.

برج و باروهای شهر از دور که نمایان شد، قلب گل نسا چون بچه گنجشکی که مادرش را از دور و با غذایی که برایش آورده می بیند، تند و تند می زد. زخم سرش با جوشانده هایی که جمیله سادات توی این مدت کوتاه به او خورانده بود و مرهمی که بر آن گذاشته بود، دیگر درد روز اول را نداشت و بهتر شده بود.

کاروان که جلوتر آمد و می شد گنبد فیروزه ای مسجد گوهرشاد را دید، همه ایستادند و از همان دور ارادتشان را به صاحبخانه مشهدالرضا ابراز کردند. حال همه خوش بود، اما درد دل جمیله سادات هم مثل گل نسا غوغایی به پا بود و حالی بهتر از او نداشت.

فرسنگ ها راه با پایی دردناک بر چهار شتر نشسته بود و از دیار شاه چراغ تا سلطان خراسان را با هزار آرزو و شوق و شور طی کرده بود و حالا می توانست از دور گنبد فیروزه ای مسجد گوهرشاد را ببیند، اما از روزی که گل نسا را یافته بودند، درد پای خودش را کنار گذاشته بود و هر چقدر سختی کشیده بود در



راه رفتن و مراقبت از گل نسا، چیزی نگفته بود، مبادا یوسف و بقیه او را از راه رفتن و کمک به پیرزن منع کنند.

درد جسم و اشتیاق روح حالی غریب بود که هیچ کس نمی توانست آن را بفهمد.

سلام دادن از دور شد اذن ورودشان به مشهد.

کاروان مش یدالله وارد شهر شد.

حالا همه بیشتر از هر چیز دیگر به زیارتی سیر و ناب فکرمی کردند و عرض ارادتی به مولای غریبان.

مردان کاروان با هم و جمیله سادات هم همراه گل نسا دلی سیر با مولایشان راز و نیاز کردند.

این بهترین جای دنیا بود.

بهشت روی زمین.



۱۸.

برای چندمین بار دلش را به دریا زد و تا خود دارالحکومه رفت. راه دیگری نداشت. چه باید می‌کرد غیر از این؟ بیشتر از تجارت در این سفر، اتفاق پیش آمده در راه و چیزهایی که می‌دانست، اما نمی‌توانست به هر کسی بگوید، برایش مهم بود. او از جانب همهٔ اهل کاروان، به عنوان نماینده، حکم یافته بود تا این مأموریت را انجام دهد. او باید همهٔ آنچه را می‌دانست، به بالاترین کسی که مسئول این کار است، می‌گفت. اما هر بار نگهبانان مانعش شده بودند.

با خودش فکر کرد. چه باید بکند؟ و درسش به این جواب رسید که باز هم اصرار کند برای دیدن سردار مخصوص شاه.
جلورفت.

نگهبان او را شناخت.

- باز که تویی... آخر چه می‌خواهی اینجا؟

- چند بار بگویم؟ می‌خواهم سردار شاه را ببینم. سپهسالار سپاهش...

- جوان! چند بار به تو بگویم که ایشان برای کار مهمی به اینجا آمده‌اند، وقت ندارند هر کسی را ببینند.

- من هم کار مهمی با او دارم.

- حالا زمان کار مهم تو نیست. باید وقتی دیگر، غیر از این روزها برای



دیدن ایشان البته اگر در مشهد باشند، اقدام کنی. حالا برو.

- کار من واجب است.
- نمی شود. همین که گفتم. اصلاً او الان در دارالحکومه نیست.
- کی می آید؟
- مگر من چه کاره ام که از زمان ورود و خروج ایشان چیزی بدانم؟
- لااقل بگویند هر روز چه زمانی می آیند.
- نمی دانم، معلوم نیست شاید الان... شاید عصر... شاید هم فردا.
- اینکه نشد جواب!
- همین که گفتم. اینجا نمان، اگر بیشتر اینجا بمانی مجبور می شوم تو را به حبس بیندازم.

یوسف موفق نشد داخل دارالحکومه برود و از همان جا دست خالی و بی جواب دیدن سپهسالار دور شد.

مدام فکر می کرد چگونه خودش را به الله وردی خان برساند. از سوپی هم ماندن و اصرارش برای دیدن او ممکن بود کار دستش بدهد و واقعاً به زندان بیفتند. اگر هم زندانی می شد دیگر کاری نه برای گل نسا و نه برای روشن شدن حقیقت، از دستش بر نمی آمد.

از وقتی به مشهد رسیده بودند، و بعد زیارت و گریه های زیادی که گل نسا کرده بود، دوباره با حالی خراب، در بستر افتاده بود و نتوانسته بود خودش به دارالحکومه بیاید.

از طرفی هم وقتی به خانه او و عموجعفر رفته بود، متوجه شده بود او مدتی است که به خانه رفت و آمد نمی کند و بی آنکه دلیلش را بداند، ترجیح داده بود حرف های گل نسا را به خود الله وردی خان که شنیده بود از جانب شاه عباس، مأمور رسیدگی به آن حادثه است، بگوید.

یوسف بی جواب و ناامید از دارالحکومه دور می شد که جمعیتی از دور توجهش را جلب کرد. جمعیت بر خلاف رفتن او به سوی دارالحکومه در



حرکت بودند.

جمعیت از زن و مرد و پیر و جوان، همگی شال یا عمامه‌های سبزرنگ بر سر و دوش داشتند.

یوسف ایستاد و آن‌ها به او رسیدند.

یوسف خودش را کناری کشید و پشت سر آن‌ها دوباره به طرف دارالحکومه به راه افتاد.

جمعیت مقابل دارالحکومه توقف کرد.

یوسف پشت سر آن‌ها با فاصله ایستاد.

پیرمردی سفیدمو که چهره‌ای نورانی داشت و از بقیه مسن‌تر دیده می‌شد، جلو رفت تا با نگهبانان صحبت کند.

همه‌همه جمعیت نمی‌گذاشت صدای پیرمرد به گوش یوسف برسد.

کنجکاو بود بدانند آنجا چه خبر است و این‌ها کیستند.

کمی جلو رفت و از مردی که حالا نزدیکش ایستاده بود، پرسید:

- این پیرمرد کیست؟

مرد نگاهی به یوسف انداخت.

ته لهجه شیرازی و نگاه متعجب او باعث شد مرد بفهمد که او اهل آن اطراف و این شهر نیست.

- ظاهراً در این شهر غریبه‌ای؟

- بله غریبم.

- همین است که احمدسادات را نمی‌شناسی. در مشهد کسی نیست که

بزرگ سادات رضوی را نشناسد.

هر کسی که در این شهر بزرگی داشت می‌توانست او را برای دیدار با سپهسالار شاه کمک کند. بنابراین یوسف با خودش تکرار کرد تا به خاطر بسپارد.

- بزرگ سادات رضوی... احمدسادات...



یقین کرد که این جمعیت همه از سادات هستند، اما هنوز دلیل جمع شدن این همه سادات را نمی دانست. سرش را نزدیک گوش مرد برد تا در آن همه‌مه، مرد صدایش را بهتر بشنود.

- شما هم از ساداتید؟

- بله جوان.

- برای چه اینجا جمع شدید؟

- می خواهیم با شاه یا سردارش صحبت کنیم.

یوسف این راه را چند بار آمده بود و بی دیدار سردار رفته بود. گفت:

- نمی گذارند، من هم چند بار برای دیدن ایشان آمده‌ام، اما نگهبانان می گویند شاه و سردارش برای کار مهم تری به مشهد و اینجا آمده‌اند.

- کار ما هم مربوط به همان کار مهم شاه است.

- یعنی مربوط به همان الماسی که گم شده؟

مرد سادات نگاهی به یوسف انداخت و گفت:

- حالا دیگر مسافران و زوار هم از ماجرای سرقت و الماس گم شده خبر دارند. بله... کارمان مربوط به همان الماس به سرقت رفته است.

یوسف کنجکاو پرسید:

- نشانی از آن دارید؟

- نه... اما کار دیگری داریم که بسیار مهم است.

- از الماس مهم تر.

- حالا همه چیز به هم گره خورده. چیزی از چیز دیگری مهم تر یا کم

اهمیت تر نیست. اما ما حاضریم از چیزی به خاطر چیز دیگری بگذریم.

- یعنی چه؟ آخر هم من نفهمیدم برای چه آمده‌اید.

- اینجاییم تا از شاه عباس بخواهیم تا متولی باشی را آزاد کند.



- متولی باشی؟

- بله. متولی باشی حرم مولا. همان کسی که مسئول کارهای صحن و سرای امام هشتم است. شاه عباس به خاطر گم شدن الماس او را در خانه اش حبس کرده است. حالا ما آمده ایم اینجا تا بگوییم از الماسی که به بقعه بخشیدیم می‌گذریم، اما متولی باشی را آزاد کند.

- یعنی این قدر متولی باشی برای شما مهم است؟

- شما غریبی و او را نمی‌شناسی. راستش را بخواهی، اصلاً ما به اعتبار متولی باشی الماس و دیگر نذورات و هدایای امام هشتم را در بقعه گذاشتیم. این یعنی همانند شاه به متولی باشی مظنون نیستید.

- نمی‌دانم شاه چقدر به متولی باشی گمان بد دارد و دلیل واقعی حبس کردن او چیست، اما مثل روز برای تک تک ما روشن است که او نقشی در گم شدن الماس نداشته است. حالا هم از خیر الماس می‌گذریم. صحن و سرا و بقعه امام رضا، برای کارهای مهم‌تری به متولی باشی نیاز دارد. یوسف به فکر رفت.

یادش آمد که گل نسا هم چند بار از متولی باشی تعریف کرده بود. ناخودآگاه و بلند گفت.

- گل نسا هم همین را می‌گفت.

مرد سادات در آن هیاهو صدای یوسف را به درستی نشنید. پرسید:

- کی؟ نفهمیدم چه کسی را می‌گویی.

- هیچ کس... با خودم حرف می‌زدم. راستی شما می‌دانید چطور می‌شود

الله‌وردی خان را دید؟

- حالا تو بگو بدانم که با الله‌وردی خان چه کار داری؟

- راستش باید چیزی به او بگویم.

- می‌بینی که او یک جا بند نمی‌شود، اما اگر همین جا بمانی مطمئن باش تا ساعتی دیگر می‌آید تا به کارهای دارالحکومه سرکشی کند. وقتی



آمد صدایش کن، جوابت را خواهد داد. او برخلاف نامش که ترس به دل آدم می‌آورد، سپهسالار لشکر شاه عباس صفوی، الله‌وردی خان، نیست. او مثل هیچ کدام از سرداران نیست. او مثل خودش است.

همان‌طور که یوسف با مرد سادات در حال حرف زدن بود، دختر جوانی هم که با حریری سبزرنگ رویش را نیمه پوشانده بود به طرف یوسف و مرد آمد. دختر با دیدن یوسف سرش را به زیر انداخت و با صدای آرام و در عین حال خوش طنین رو به مرد سادات گفت:

- عمورسول، پدرم ناخوش است. لطف کنید و شما بروید بقیه حرف را به این نگهبانان بگویید. می‌ترسم حالش خراب‌تر شود و کار دستمان بدهد. مرد با خوشرویی دختر را نگاه کرد و گفت:

- باشد رحیمه سادات، تو نمی‌خواهد جلو بیایی. همین جا بمان، من خودم پدرت را آرام می‌کنم. او از همه ما بیشتر نگران متولی باشی است. رسول از رحیمه سادات و یوسف فاصله گرفت.

یوسف نگاهی به رحیمه سادات انداخت. رحیمه سادات متوجه نگاه یوسف شد و خواست برود، اما صدای یوسف او را متوقف ساخت.

- شما دختر احمد سادات هستید؟
 - بله.

- چرا تمام کسانی که اینجا آمده‌اند لباس سبز به تن دارند؟
 - این‌ها همه سادات رضوی هستند.

- قبلا هم شنیدم... سادات رضوی... اگر ممکن است بیشتر برایم بگویید تا بشناسمشان.

- نوادگانی از نسل مولایمان امام هشتم.

یوسف در فکر بود که رحیمه سادات پرسید:

- شما زائید؟

- بله، هم برای زیارت آمده‌ام اینجا، هم برای تجارت.
 - پس در اصل تاجرید؟
 - بله.
 - حتما بارتان را راهزنان برده‌اند که آمده‌اید دارالحکومه.
 - نه، با الله‌وردی خان سپهسالار کار دارم.
 - بسیار خُب. بخت یارت است. خوش موقع اینجایی. آن سواری را که از دور می‌آید، می‌بینی؟ همو الله‌وردی خان است.
 - کی؟ همان که تنهایی می‌آید؟
 - بله. الله‌وردی خان بیشتر تنها به سرکشی می‌رود. امیدوارم بتوانید کارت‌ان را به او بگویید. من باید بروم پیش پدرم. خدانگه دار.
 رحیمه سادات گفت و چند قدم دور شد.
 یوسف کمی دنبال او رفت و بلند گفت:
 - راستی... نام من یوسف است. اگر چیزی لازم داشتید کافی است در کاروان شیرازی‌ها، بگویید با یوسف ابریشم‌چی کار دارید، آنجا همه مرا می‌شناسند.

رحیمه سادات به نشانهٔ ادب برگشت تا جواب یوسف را بدهد.
 - متشکرم. اما بعید می‌دانم که کاری با تاجر داشته باشم.
 رحیمه سادات دوباره خداحافظی کرد و به طرف پدرش رفت.
 یوسف از دور و از میان جمعیت دید احمدسادات، به دیواری تکیه داده بود و نفس نفس می‌زد.
 نگاهش هنوز به آن سو بود که صدای پای اسب الله‌وردی خان، او را به خود آورد.

حالا با آمدن سپهسالار، همهٔ جمعیت بالا گرفته بود و یوسف هم مثل بقیه او را صدا می‌زد. اما فایده نداشت، صدایش در بین جمعیت گم می‌شد و به گوش خودش هم نمی‌رسید.



به ناگاه و با تمام توانی که داشت صدا زد:
 - الله وردی خان، صبر کن! برایت از الماس خبر آوردم.
 به ناگاه سکوت، جمعیت را فرا گرفت.
 الله وردی خان افسار اسب را کشید و برگشت دنبال صاحب صدا.
 - چه کسی گفت خبر از الماس آورده؟
 یوسف که حالا الله وردی خان را از نزدیک می دید، از هیبت او کمی جا
 خورده و ترسیده بود. آهسته قدمی به جلو گذاشت و با صدایی لرزان گفت:
 - من.
 - تو کی هستی جوان؟
 - من یوسف هستم. یوسف ابریشم چی...
 الله وردی خان مقابل دارالحکومه رسیده بود و یوسف درست پشت سر او
 بود.
 نگهبانان با رسیدن سپهسالار به احترام و ادب ایستاده بودند.
 الله وردی خان فقط گفت:
 - بگذارید بیاید داخل.
 و سپس وارد دارالحکومه شد.
 یوسف هم به دنبال او بی آنکه کسی مانع رفتنش بشود، داخل
 دارالحکومه شد.
 رحیمه سادات همراه بقیه، با تعجب از حرف های یوسف، رفتن او را
 تماشا کردند.



۱۹.

خبر آزادی ات از حبس دهان به دهان در شهر گشت و حالا همه می دانستند که تو دیگر مجبور نیستی در خانه بمانی و باید برای اداره امور صحن و سرای مولا باز به آنجا بروی.

داشتی برای رفتن آماده می شدی که عمو جعفر متوجه شد و از همان اتاق که بود، بلند گفت:

- خوشحالم که آزاد شدی پسرم.

از همان جا و بلند پاسخ دادی:

- من آزاد بودم عمو جعفر. آن دو نگهبان که بندی برایم نبودند. بند برای من اتفاقی است که افتاده. دعا کن این بند از گردنم برداشته شود. شنیدی که او از ته دلش گفت:

- خدا کند.

عمو جعفر از اینکه باید در خانه تو، بی حضور تو تنها می ماند ناراحت بود، اما توانی نداشت تا با تو همراه شود و یا به خانه خودش برود. دلواپس از تو پرسید:

- خبری از گل نسا نشد؟

خودت را به اتاق دیگر و نزد او رساندی. کنارش نشستی. دست هایش را محکم گرفتی. پیشانی او را بوسیدی و گفتی:



- از امروز خودم می‌روم دنبالش، مطمئن باش تا پیدایش نکردم به خانه برنمی‌گردم.

- خودت را خسته نکن.

- چرا؟

عمو جعفر خسته از این اوضاعی که دارد و ناامید از نبودن همسرش و بی‌طاقت و کلافه از افتادن در بستر گفت:

- من دیگر کارم تمام است متولی باشی، بهتر است به دنبال کارهای خودت باشی و الماس را پیدا کنی. ناراحت شدی.

دوباره دست‌هایش را در دستانت فشردی و گفتی:

- این چه حرفی است عمو جعفر؟ کار تو برایم از هر چیزی مهم‌تر است. کار الماس مهم بود، اما حالا که خود سادات رضوی رضایت دادند، من هم پیدا کردن آن را به شاه و سردارش می‌سپارم و به دنبال گم‌شده‌ی تو می‌روم. پسرت در زد و وارد اتاق شد.

همان‌جا ایستاد مبادا حرف تو با عمو جعفر را قطع نکرده باشد. عمو جعفر گفت:

- بیا پسر جان... مزاحم اهل خانه شدم... بیا پیش پدرت... پسرت کمی جلو آمد.

- پدر جان از دارالحکومه دنبالتان فرستاده‌اند. چند سوار مقابل در منتظرتان هستند.

از کنار عمو جعفر برخاستی و از پنجره حیاط و در را نگاه کردی. در نیمه باز بود و می‌توانستی سواران را ببینی.

برگشتی و به پسرت گفتی:

- بگو الان می‌آیم...

پسر که رفت دوباره کنار عمو جعفر نشست و گفتی:



- من می‌روم عمو جعفر، اما به تو قول می‌دهم که دستِ پُر برگردم...
شنیده‌ام یک نفر خبرهایی از الماس برای الله‌وردی خان آورده است.
مطمئنم که در خبرهایش، خبری هم از گل نسا هست.

عمو جعفر گویی جان تازه گرفت.

- از کجا این قدر مطمئنی؟

گفتی:

- دلم گواهی می‌دهد عمو جعفر، دلم.

- پس برو پسر جان، خدا پشت و پناهت باشد. اگر گل نسا را پیدا کردی
بگو زودتر بیاید، دیگر نمی‌توانم تاب بیاورم.

دوباره پیشانی او را بوسیدی و گفتی:

- حتما عمو جعفر. تو هم دعا کن. من رفتم.



۲۰.

کاروانسرایبی که کاروان و کاروانیان مش یدالله آنجا اتراق کرده بودند، نزدیک حرم بود.

به فرمان سپهسالار کاروانسرا را قُرق کردند.

همه کاروانیان به غیر از اهل کاروان مش یدالله بیرون از کاروان رفتند. بیرون در کاروانسرا عده‌ای نگهبان، سوار بر اسب کشیک می دادند. داخل محوطه کاروانسرا هم برخی از لشکریان مخصوص سپهسالار پیاده همه چیز را واری می کردند.

سپهسالار حالا داخل کاروانسرا بود.

الله وردی خان بزرگ بالای بستر گل نسا نشسته بود.

گل نسا در تب می سوخت. جمیله سادات همچون خواهری از او پرستاری می کرد. انگار تمام دردهای خودش را از یاد برده بود. از وقتی به مشهد آمده بودند جز برای رفتن به زیارت، گل نسا را تنها نگذاشته بود.

گل نسا به خاطر ضرباتی که به سرش خورده بود، هوش و حواسش سر جایش نبود. انگار خودش هم این را می دانست. برای همین مدام مشخصات آرکورا برای جمیله سادات می گفت تا اگر خودش فراموش کرد، او به خاطر داشته باشد.

الله وردی خان به محض اینکه متوجه وخامت حال گل نسا شده بود،



دستور داده بود طبیب مخصوص شاه آنجا بیاید.
گل نسا هر زمان که هشیار شده بود، تمام ماجرا را برای الله وردی خان
تعریف کرده بود.

همه آنچه از شب حادثه برایش اتفاق افتاده بود تا به امروزی که
سپهسالار بالای سر او بود.

از خواب جعفر که برای او تعریف کرده بود تا آمدنش به حرم.
از آن اتفاق تلخ در حرم تا وقتی در کیسه و بردوش آرکو بود.
از برداشتن شجره نامه و الماس از خورجین دو کیسه آرکو تا سنگی که بر
سرش خورده بود.

از افتادن و بی هوش شدن و رها شدنش در بیابان تا یافتنش توسط
کاروانیان کاروان مش یدالله و حالی که داشت.
همه را چند بار برای الله وردی خان گفته بود.

الله وردی خان یک نفر دیگر را هم همراه خود آورده بود و آن نقاش
مخصوص خودش بود؛ کسی که همیشه در مواردی مشابه این به کمک
سردار شاه می آمد و با نشانی هایی که از شاهدان می شنید، تصویر شخص
یا اشخاص مظنون را می کشید و از روی آن تصویر مأموران حکومتی دنبال
فرد یا افراد مورد نظر می گشتند.

حالا گل نسا سعی داشت با همه دردی که دارد همه چیز را در مورد آن دزد
به خاطر بیاورد. تمام جزئیات صورت و هیكل آن مرد را.
آنچه را که چند بار هم برای جمیله سادات تعریف کرده بود.

گل نسا تلاش کرد تا خیلی خوب چهره آرکو را توصیف کند و نقاش باشی
هم کار خودش را به خوبی انجام داد.

هم کاروانیانی که به خاطر قرق کاروانسرا بیرون از آنجا آمده بودند و
چیزهایی در مورد گل نسا شنیده بودند و هم اهل کاروان مش یدالله از اینکه
سردار شاه شخصاً به دیدن آن پیرزن بیمار که میانه راه پیدایش کرده



بودند، آمده بود، تعجب کرده بودند. همه جا صحبت از گل نسا بود. اما کسی آنجا بود که بیشتر از بقیه از شنیدن نام گل نسا و دیدن او جاخورده بود. کسی که او را به خوبی می شناخت و مدت ها بود کسانی را برای یافتن او پی اش فرستاده بود. متولی باشی!

همان سواران که دنبال او به خانه اش رفته بودند او را به فرمان شاه مستقیم به کاروانسرا آورده بودند تا همراه الله وردی خان از نزدیک شاهد تحقیقات سپهسالار باشد.

حالا متولی باشی هم ناراحت از زخمی شدن و اتفاقاتی بود که برای گل نسا افتاده و هم خوشحال از اینکه گواهی دلش درست بوده و گم شده عمو جعفر در مقابلش در بستر است.

دلش نمی خواست چیزی از عمو جعفر و بیماری اش آنجا بگوید مبادا حواس گل نسا را از وظیفه مهمی که در کمک به یافتن دزد داشت، پرت کند.

متولی باشی منتظر اولین فرصت بود تا از الله وردی خان، سردار شاه اجازه رفتن بگیرد و این خبر خوش را به عمو جعفر برساند. او حالا دلیل گم شدن گل نسا را می دانست و می خواست زودتر برگردد و همه چیز را برای عمو جعفر تعریف کند.

متولی باشی فکر کرد، کاش می شد گل نسا را هم با خودش ببرد؛ اما او بیمارتر از آن بود که بتواند همراه متولی باشی به خانه او بیاید.



۲۱.

بعد از آنکه نقاش مخصوص، چهرهٔ آن دزد را کشید، شدت کار من ده برابر شد.

حالا لااقل می دانستم باید پی چه کسی بگردم.
می دانستم که دزد مردی است گوژپشت و تنها و کسی نه هنگام دزدی در حرم مولا و نه تا فرسنگ ها بیرون مشهد با او همراه نبوده است.
باید سراغ افرادم که همه جا و در همه شهرها داشتم و لشکریان مخفی شاه و جاسوسان حکومتی محسوب می شدند، می رفتم.
کسی نباید مرا می شناخت تا آن مأمور مخفی هم شناسایی نشود.
تاریکی کوچه به خوفناکی آن می افزود.
سردی زمستان از در و دیوار کوچه می بارید.
پشت در خانه ای مخروبه ایستادم.
چند ضربه به در زدم. جوابی نیامد. کمی مکث کردم و دوباره چند ضربه دیگر زدم.

بعد از چند لحظه صدایی زمخت از پشت در پرسید:

- چه می خواهید؟

گفتم:

- نشانی؟





- از کی؟
- باز کن تا نقشش را نشانت دهم.
- نمی خواهی خودت را معرفی کنی؟
- باز کن تا مرا ببینی و بشناسی.
- در باز شد.
- هیكل مردی در سیاه روشن دالان دیده شد.
- نقاب از چهره برداشتم
- حالا در کامل باز شد و صاحب خانه به لکنت گفت:
- سردار شما یید؟ چرا زودتر خودتان را معرفی نکردید؟ لطفا مرا عفو کنید.
- خوش آمدید، بفرمائید داخل.
- مرد کنار رفت و من داخل دالان شدم.
- در را پشت سرم بستم و آهسته گفتم:
- سرو صداه راه نینداز. خیلی کار دارم و وقت کم است. این تصویر را ببین.
- این مرد کیست؟ نشانی اش کجاست؟
- مرد تصویر نقاشی شده آرکو را گرفت و در داخل دالان عقب رفت تا در نور کمی که از اتاق به دالان تابیده بود، تصویر را برانداز کند. با دیدن تصویر از روی تعجب دستی به چانه اش کشید و گفت:
- سردار برای چه دنبال این مرد می گردید؟
- پرسیدم:
- می شناسی اش؟
- بله قربان، چند وقتی هست که می شناسمش. نامش آرکو و ازبک است، اما همه جا خودش را فارس جا می زند، همه کاری می کند، از رمالی و کیمیاگری گرفته تا خرید و فروش هر چیز که فکرش را بکنید.
- الان کجاست؟
- یک خانه مخروبه در شهر دارد که سالی ماهی یک بار به آنجا سر

می‌زند، اما بیشتر در غاری خارج از شهر به سر می‌برد. تحقیق کردم و می‌دانم آنجا روی جانورها سحر و جادوهایش را می‌آزماید.

- غار کجاست؟

- هیچ‌کس جای دقیق غار را نمی‌داند سردار. این آرکو آن قدر دغل است که هر بار از یک مسیر به آن غار می‌رود مبادا کسی آنجا را یاد بگیرد.

- اگر آن قدر دغل و زیرک است، تو این را از کجا می‌دانی؟

- چند وقت پیش یکی از تجار از بک دنبال کسی می‌گشت. آن تاجر را می‌شناختم و می‌دانستم هرگاه به ایران می‌آید به دنبال خرید و فروش چیزهای ناب است. از اشیای قیمتی و کمیاب تا مال دزدی. کنجکاو شدم بدانم آن کسی که این تاجر از بک به دنبالش است کیست. یکی دو نفر از مردانم را فرستادم دنبالش و آن‌ها این چیزها را برایم گفتند.

- این‌هایی که گفתי مربوط به چند وقت پیش است؟

- گمان کنم دو ماه پیش بود.

- خودت آرکو را کی از نزدیک دیدی؟

- بعد از اینکه فهمیدم کیست، خودم را نزدیکش کردم تا شاید یک روز از او استفاده کنم.

- پس باید الان خبر داشته باشی کجاست؟

- نه. الان تقریباً بیست روزی می‌شود که نه دیدمش و نه خبری از او دارم.

- نشانی غار را بده.

- نشانی را که ندارم، اما می‌دانم حوالی کجاست.

- همان خوب است، پیدایش می‌کنم.

- صاحب‌خانه نشانی غار را به من داد.

تصویر دزد را که حالا نامش را هم می‌دانستم از مأمور مخفی گرفتم و از دالان بیرون آمدم. کسی در آن هوای سرد در کوچه نبود.





نقابم را دوباره به چهره زدم و راه آمده را برگشتم .
همهٔ کوچه‌ها خلوت بود .
از نیمه شب گذشته بود .
میرشبی سربیک کوچه در حال چرت زدن بود .
مرا با نقاب شناخت .
جلویم را گرفت و به تشر گفت :
- کجا ؟
- برمی‌گردم .
- برمی‌گردی ؟ کجا برمی‌گردی ؟
- به همان جایی برمی‌گردم که از آنجا آمدم .
- چه می‌گویی ؟
- موقع آمدنم به این کوچه کجا بودی مردک ، که حالا موقع رفتنم داری
سؤال می‌پرسی ؟
عصبانی شد و خواست حمله کند .
دستش را که در هوا گرفتم با درد و عجز گفت :
- آهای مردک ... تو کی هستی که این طور گستاخانه با آدم حکومت
حرف می‌زنی ؟
دستش را پایین آوردم و بی‌آنکه نقاب از چهره بردارم گفتم :
- فردا خودت را به دارالحکومه معرفی می‌کنی و می‌گویی میرشب کوچه
ناربند هستی و الله‌وردی خان حکم اخراجت را شفاهی به خودت اعلام کرده
است .
- الله‌وردی خان ؟
میرشب که از دیدن من ، آن وقت شب و در محله‌ای که به محلهٔ دزدان و
خلافکاران شهر معروف بود ، جاخورده بود ، سر جایش می‌خکوب شد .
- الله‌وردی خان بزرگ ... جناب سپهسالار مرا عفو کنید که شما را

نشنا ختم .

از کنار میرشب گذشتم و گفتم:

- جرم تو نشناختن من نیست، اما تا وقتی میرشب‌های این شهر مثل

تو باشند این محله که هیچ، همه محله‌ها پراز دزد و راهزن خواهد بود.



۲۲.

از خوشحالی ندانست با آن حالی که دارد چگونه این مسافت را از کاروانسرا تا خانه طی کرده است، اما خوشحال بود که حالا آنجاست. متولی باشی به آرامی وارد اتاق شد. بالاسر عموجعفر رسید.

دلش نیامد او را که در خوابی عمیق بود با سر و صدا بیدار کند. بدون کوچک‌ترین سر و صدایی، کنار بستر او نشست و منتظر ماند. با دقت به چهره رنجور پیرمرد نگاه کرد. به خوبی می‌توانست چین و چروکی را که همین چند روزه به صورت او اضافه شده بود، ببیند. در این مدت عموجعفر از قبل چقدر پیرتر شده بود. زیر لب زمزمه کرد:

- عموجعفر گم شده‌ات را پیدا کردم. به قولم وفا کردم. خواست خدا بود در همین اولین روز که قولش را به تو دادم او را سرراه من قرار دهد. عموجعفر آرام تکانی خورد، اما بیدار نشد. شاید دیگر نای بیدار شدن نداشت. رقیه سادات، همسر متولی باشی وارد اتاق شد. همسرش را دید که چگونه مهربان پیرمرد را نگاه می‌کند. قبل از اینکه متولی باشی سراغ عموجعفر بیاید و وقتی فهمیده بود او خواب



است برای همسرش گفته بود که گل نسا پیدا شده است، برای همین رقیه سادات پرسید:

- نمی خواهی بیدارش کنی؟ نمی خواهی خبر خوش بدهی؟
متولی باشی مستأصل گفت:

- بیدارش کنم چه بگویم؟ بگویم گم شده ات، انیس و مونست، زنت را آن دزد نامرد، ربوده و به آن حال و روز انداخته؟ اشتیاق پیدا شدن گل نسا را داشته باشد بهتر از این است که او را با این حال و روز ببیند.
حرف درست بود، اما دیر یا زود او بیدار می شد و خودش در مورد همسرش می پرسید.

رقیه سادات گفت:

- آخرش چه؟ اگر حالش بدتر شد چه؟

متولی ناراحت گفت:

- حال کدام یکی؟ عموجعفر یا گل نسا؟

- چه فرقی می کند؟ اگر حال هر کدامشان بدتر شد. مگر نگفتی طیب

گفته تنها دوی درد عموجعفر گل نسا است؟

- خوب نگاه کن رقیه سادات، این حال و روز با چیزی درمان می شود؟

- چه می گویی مرد؟ ایمان و توکلت کجا رفته؟ پیش خدا مگر کاری دارد

که بیماری را شفا بدهد؟

- نه رقیه سادات پیش خدا کاری ندارد، ولی شاید مصلحت چیز دیگری

باشد.

متولی باشی نمی خواست دلشوره ای را که از دیدن حال عموجعفر هر

لحظه در دلش بیشتر می شد، به رقیه سادات هم منتقل کند.

رقیه سادات باز به اصرار گفت:

- من می گویم قبل از اینکه دیر شود باید عموجعفر و گل نسا همدیگر را

ببینند.



- من هم این را می‌خواهم، اما نمی‌دانم چطور.
 اگر گل نسا نمی‌تواند بیاید، عمو جعفر را می‌بریم پیش او.
 - بگذار کمی فکر کنم. شاید چارهٔ بهتری پیدا کردم. اگر پیرمرد بیچاره
 همسرش را بعد از این چند روز جدایی و دربه‌دری خودش، با آن حال
 ببیند، دوام نمی‌آورد. داغدار هم می‌شوند و باور کن این برای حال و روز
 هیچ‌کدامشان خوب نیست.
 رقیه سادات در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:
 - باشد. فقط یادت نرود که آب رفته را به جوی نمی‌توان بازگرداند. زمان
 رفته بر نمی‌گردد.
 گفت و رفت و متولی‌باشی را با عمو جعفر تنها گذاشت.
 متولی‌باشی با هزار فکر در سرش به عمو جعفر نگاه می‌کرد و همچنان
 دلواپس و مشوش این اوضاع بود.
 بانگ اذان از بام شهر به گوش رسید.
 متولی‌باشی از کنار عمو جعفر برخاست و به حیاط رفت.
 سر حوض رفت تا وضو تازه کند.
 سر نماز حرف‌های زیادی برای گفتن داشت.
 - یا الله... مددی!



۲۳.

کاروانسرا از حال قُرق خارج شده بود، اما هنوز از آمدن الله وردی خان به آنجا در همه و هیاهو بود.

جمیله سادات در حجره‌ای بالای سر گل نسا نشسته بود و دست بر پیشانی او می‌کشید و او را نوازش می‌کرد.

داروی طبیب شاه اثر کرده بود و حال و روز گل نسا کمی بهتر از قبل شده بود. رنگ به چهره‌اش بازگشته بود و سر حال تر از روزهای قبل بود. حالا که خاطرش از رساندن نشانی‌های دزد الماس به الله وردی خان راحت شده بود، فرصت یافته بود تا از خودش برای جمیله سادات حرف بزند.

- آقام نذر کرده بود دخترش را به خادم مولایمان امام هشتم بدهد، هر کس برای خواستگاری می‌آمد رد می‌کرد، تا اینکه جعفر آمد. جعفر مال و منالی نداشت، اما فراش باشی بقعه‌ مولا بود. آقام تا این را فهمید قبول کرد. چند سالی که گذشت فهمیدیم بچه‌مان نمی‌شود. ولی جعفر خیلی وفادار بود، ننه‌اش خیلی اصرار کرد که زن بگیرد، ولی جعفر می‌گفت فقط گل نسا.

گل نسا همچنان که حرف می‌زد تا گذشته‌های دور و جوانی می‌رفت و برمی‌گشت. یاد ایامی که گذرانده بود. یاد عشق او به جعفر در تمام این سال‌ها و عشق و وفاداری جعفر به خودش را بارها در سرش بالا و پایین



کرد.

آه بلندی کشید و ادامه داد:

- نمی دانم جعفر الان کجاست و چه کار می کند.

جمیله سادات خواست او را آرام کند، اما نمی دانست چه بگوید.

گل نسا گفت:

- این اولین باری است که جعفر را تنها گذاشته ام. نگرانش هستم. خیلی.

جمیله سادات به مهر گفت:

- می گویم یوسف فردا دوباره برود پی اش. چند بار به خانه تان سر زده،

اما همسایه ها هم خبری از او نداشتند. اما نگران نباش، از حال و روز تو که

بدتر بر او نگذشته است. مولا خودشان جان تو را نجات دادند، پس مطمئن

باش هوای او را که خادمشان بوده حتماً دارند.

جمیله سادات لحظه ای فکر کرد و این بار با شادمانی گفت:

- اصلا حالت که بهتر شد می گویم یوسف تو را تا خانه تان ببرد و همراه

تو باشد. به خوب شدن فکر کن که جعفر تو را با این حال و روز نبیند.

گل نسا از این پیشنهاد جمیله سادات خوشش آمد. با خوشحالی گفت:

- هوا که روشن شود می روم.

- طبیب گفته باید در بستر بمانی تا شکستگی سرت خوب شود.

- با دلم چه کنم که پیش جعفر است.

- پس من چه بگویم که عمری است در تنهایی زندگی می کنم. ناشکر

نیستم، یوسف برایم مونس و همدم بوده، اما سال ها است جای خالی

پدرش قلب و روحم را می آزارد.

- خدا برایت نگهش دارد. جوان شایسته ای است.

جمیله سادات سعی کرد تا گل نسا را بیشتر از این به حرف نگیرد و او

بتواند بخوابد. استراحت حال او را یقیناً بهتر می کرد.

بیرون حجره یوسف در حال جابه جا کردن بارها بود.



بی‌خستگی و با تمام توان کار می‌کرد.
یدالله که از دور به سراغش می‌آمد، از کار کردن او لذت می‌برد. از تعهد او به کارش. از اینکه با این همه اتفاق پیش آمده، باز به فکر کار بود. نزدیکش رسید.
آهسته گفت:

- خسته نباشی جوان!

- درمانده نباشید.

- نمی‌دانستم در مشهد آشنا هم داری؟

- آشنا؟

- بله... یک نفر به دیدارت آمده؟

یوسف اطراف را نگاه کرد و با تعجب پرسید:

- چه کسی؟

مش یدالله آن سوتر را نشان داد و گفت.

- نمی‌شناسم. آنجا منتظرت ایستاده است.

یوسف دورتر و نزدیک در کاروانسرا را به اشاره مش یدالله نگاه کرد. زنی آنجا منتظر ایستاده بود.

چند قدم دورتر از او مردی که مشخص بود او را همراهی می‌کند، به یوسف خیره شده بود.

یوسف از مش یدالله اجازه خواست و به سمت در کاروانسرا به راه افتاد. نزدیک زن رسید. مؤدب و محجوب ایستاد. سرش پایین بود و با احترام گفت:

- سلام. من یوسفم. با من کار داشتید؟

زن آهسته اما پرطنین گفت:

- سلام. بله، دیروز فرصت نشد با شما صحبت کنم.

یوسف بلافاصله صدای رحیمه سادات را شناخت.



- شما میاید؟ این موقع شب، اینجا چه کار می کنید؟
- تنها نیامده ام، دایی ام همراهم هست. پدرم از من خواست که فوری به دیدن شما بیایم.
- احمد سادات؟ بزرگ سادات رضوی؟
- بله.
- برای چه کاری؟ بفرمایید من در خدمتم.
- رحیمه سادات گفت:
- او هم هنگامی که بیرون دارالحکومه با الله وردی خان حرف زدید، حرفتان را شنید و حالا مثل بقیه می داند که شما نشانی از الماس دارید. می خواست من بیایم و هر خبری از الماس دارید زودتر از شما بگیرم. می دانید آن الماس موروثی است.
- یوسف از رفتار احمد سادات و سؤال رحیمه سادات متعجب شد. نتوانست این کنجکاوی را پنهان کند. به سرعت گفت:
- تمام سادات مشهد دیروز جمع شده بودند تا بگویند از خیر آن الماس گذشته اند تا متولی باشی آزاد شود، حالا شبانه شما را فرستاده اند اینجا تا رد الماس را بگیرید؟
- شما نمی دانید اصل ماجرا چیست.
- خوب بگویید تا بدانم.
- رحیمه سادات نگاهی به اطراف انداخت و با صدایی آهسته تر گفت:
- آن الماس بهانه ای بود تا شاه با آن متولی باشی را حبس کند.
- شاه چرا باید چنین کاری کند؟
- هیس، آهسته تر حرف بزنید، میرشبه های شاه همه جا هستند، اگر این حرف های ما را بشنوند سرمان به باد می رود.
- این ها همه از کاروان ما هستند، نگران نباشید.
- شما ظاهراً فقط در تجارت خُبره اید.

- چگونه؟

- هر شاهی برای حفظ حکومت خود همه جا و در هر قشری آدم می‌گذارد تا هر خبری می‌شود به او برسانند.

- الان شما مطمئن هستید که من از همان آدم‌های شاه نیستم؟

رحیمه سادات لحظه‌ای سکوت کرد و نیم قدمی عقب رفت.

- بله، اطمینان دارم. یعنی پدرم حتما اطمینان داشته که مرا سراغ شما و اینجا فرستاده است.

- نگفتید چرا شاه می‌خواهد متولی باشی در حبس باشد؟ اصلا اگر می‌خواستی او در حبس باشد، چرا آزادش کرده؟ او با الله‌وردی خان اینجا بود.

- علت آزادی یا دربند بودن او را من هم درست نمی‌دانم، اما متولی باشی از زمانی که در حرم امام هشتم مشغول به کار شده است، روز به روز محبوبیت بیشتری بین مردم مشهد و زائرانی که می‌آیند پیدا کرده است.

- خُب اینکه چیز بدی نیست.

- بله، به ظاهر چیز بدی نیست، ولی برای یک شاه، محبوبیت یک شخص در یک نقطه از مملکتش خوشایند نیست.

- پس برای همین شما از قید الماستان گذشتید؟

- به ظاهر بله. سادات رضوی با این کارشان به شاه نشان دادند محبوبیت متولی باشی خیلی بیشتر از این حرف‌هاست.

- پس اهل سیاست هم هستید.

فقط گفتم تا بدانید ما دلمان نمی‌خواسته کسی به خاطر ما در حبس بماند.

- و شاه هم متولی باشی را از حبس آزاد کرد.

- اما با اکره این کار را کرده است.

- حالا بیایید برویم در حجره ما. مادرم و گل نسا هم آنجا هستند.



رحیمه سادات کمی از این پیشنهاد جا خورد، اما با شنیدن نام گل نسا برقی به چشمانش نشست.

- گل نسا؟

- همان کسی که خباز الماس دارد.

- راست می‌گویید؟

- بله. من برای خاطر او و چیزهایی که می‌دانست آمده بودم دارالحکومه.

- پس بگذارید به دایمی ام بگویم. باید خبرهای دست اول را از او بگیریم.

- حواستان نبود که گفتم پیش از این الله‌وردی خان و متولی باشی هم اینجا آمده بودند.

- یعنی گل نسا به آن‌ها گفت الماس کجاست؟

- هر چه را می‌دانست گفت.

- پس ما دیر رسیدیم.

- چرا؟

- مطمئن هستم سردار شاه به زودی الماس را پیدا خواهد کرد.

- خوب اینکه نگرانی ندارد.

- اگر الماس دوباره به بقعه برگردد ممکن است برای دزدیدن آن باز هم به

بقعه تعرض شود. اگر هم شاه بخواهد از این کار جلوگیری کند، چاره‌ای جز بُردن الماس به جایی امن‌تر نیست.

- پس اگر باز هم به فکر الماس و بازگرداندن آن هستید، باید دنبال

چاره‌ای دیگر باشید.

- بله.

- می‌توانم خواهشی از شما بکنم.

- بفرمایید یوسف ابریشم چی.

- نزدیک صبح است. تا هوا روشن می‌شود، اینجا بمانید.

- برای چه؟ دیگر کاری اینجا ندارم. برمی‌گردم. پدرم چشم به راهم



است.

- یعنی نمی‌خواهید گل نسا را ببینید؟ او از اهالی شهرتان است و به خاطر همین الماس اکنون در بستر افتاده است.

- این گل نسایی که می‌گویید پیر است یا جوان؟

- پیر است. می‌گویید زن جعفر فراش باشی است.

- چی؟ زن عمو جعفر است؟

- شما شوهرش را می‌شناسید؟

- خدایا چه می‌شنوم! معلوم است که می‌شناسم، مگر می‌شود کسی را که عمری در خدمت بقعهٔ مولا و زائران امام هشتم بوده باشد نشناسم. هم او را می‌شناسم و هم همسرش را. شما نمی‌دانید چه چیزها که در مورد او شنیده‌ام. بیچاره عمو جعفر از دوری گل نسا سخت در بیماری است. گفتید کجاست گل نسا؟

یوسف از ماندن رحیمه سادات بی‌آنکه بدانند به چه دلیل، خوشحال شد.

- همراه من بیایید.

یوسف به سمت حجره‌ای که مادرش و گل نسا آنجا بودند به راه افتاد. رحیمه سادات هم با نگاه به دایی‌اش اجازه گرفت و همراه او پشت سر یوسف حرکت کرد.





۲۴.

سرما هر لحظه بیشتر می شد.

هر چه از شهر دورتر می شدند، مه نیز بیشتر می شد.
مسیر کوهستان، از اولین برف سال سپید شده بود، اما این مانع حرکت
سریع سپهسالار و افرادش نبود.

چند ساعتی بود که به دنبال غار می گشتند.
الله وردی خان بسیار تحقیق کرده بود و از اهالی و راه بلدان، نشانی دوازده
غار کوچک و بزرگ را گرفته بود و همه را یک به یک با افرادش رفته بود
تا نشانی از آرکو بیابد و حالا فقط صعب العبورترینشان مانده بود و آن همان
غار آرکو بود.

همه به نزدیکی غار رسیدند.

الله وردی خان از اسب پیاده شد.

نگاهی به استخوان های بازمانده از جسد خرس انداخت.
در همان زمان نه چندان کوتاه، جانوران گرسنه و گوشت خوار لاشه
حیوان را خورده بودند.

الله وردی خان، سردار جهان گشته، نگاهی به استخوان ها انداخت و
گفت:

- نمی دانستم این اطراف خرس هم زندگی می کند.

بعد به سوارانش اشاره کرد و گفت:

- تنها می‌روم. شما همین بیرون بمانید.

دستش را روی شمشیرش گذاشت و داخل غار شد.

فضای نمودار غار، بوی تعفن و ظروف به هم ریخته درون آن، نشان از این داشت که مدتی از بودن آرکو در آنجا گذشته است.

سپهسالار دوباره و چندباره همه جا را به خوبی نگاه کرد و باز هم مطمئن شد حداقل چندین روز است که کسی به آنجا سر نزده است.
بیرون آمد.

از آن بالا با وجود مه غلیظ و برفی که همه جا را پوشانده بود، نمی‌توانست شهر و راه را به خوبی ببیند. فقط راه آمده خودشان و رد پای اسبانشان بر برف نمایان بود.

خوب که اطراف را پایید و به دقت همه چیز را برانداز کرد، سوار اسبش شد.

همه بعد او سوار شدند.

الله‌وردی خان بلند و رسا گفت

- حرکت می‌کنیم... به سمت غرب.





۲۵.

این فصل را روی آب تجربه نکرده بودی .
تلنگری که از قطرات موج به هوا برخاسته از دریا به روی عرشه می آمد و
به صورتت می خورد، حال و هوای عجیبی داشت . هوای روی عرشه کشتی
همچنان سرد بود .
رواندازی رویت کشیده بودی .
به آسمان پرستاره نگاه می کردی و در ذهنت زمان رسیدن به مقصد را
محاسبه می کردی .
از کودکی به ستاره ها علاقه زیادی داشتی و همین علاقه تو را به رمالی و
طالع بینی از روی ستاره ها سوق داده بود .
ستاره ها در آسمان تو را تا گذشته های دور برد .
یادت آمد که چگونه ، بعد از آنکه در سمرقند به جرم کشتن یکی از
شاگردانت در کیمیاگری ، تحت تعقیب قرار گرفتی ، خودت را به آن قسمت از
خراسان و به مشهد رساندی .
یادت آمد با اسم و رسمی جعلی ، برای خودت کار و کاسبی و زندگی
جدیدی راه انداختی .
بعد از آن هم و از روزی که پنهان کاری و دروغ و نام مستعار به زندگی ات
وارد شد ، بیشتر وارد وادی خلاف شدی .

دنیايي عجيب تر و پرهيجان تر از گذشته در سمرقند را در مشهد تجربه کردی. خوبی مشهد اين بود که مسلمانان زيادی برای زيارت به آنجا می آمدند و می رفتند و حضور اين همه غریبه در شهر، باعث می شد که تو آسوده تر باشی.

يادت آمد از همان ايام تا حالا چطور از يك ها در صدد آسیب رساندن به هر طريقي به پارس ها بودند و تو به دوستان هم قبیله خودت از هيچ کمکی دريغ نمی کردی.

آن قدر با زیرکی اين کارها را انجام می دادی که هيچ کس نمی توانست از تو يعنی آرکو، به بدی ياد کند و يا ردپایی از تو در ماجرایي پيدا کند.

شايد تائو هم یکی از آن هايی بود که می دانست آرکوی مرموز می تواند او را به اهدافی که دارد برساند.

از يادآوری نام و صفت خودت به مرموزی خنده ات گرفت و بلند خندیدی، اما ترسیدی اين خنده توجه کسی را جلب کند، پس فوری ساکت شدی و بقچه ای را که در دست داشتی، محکم تر از قبل در بغل گرفتی.

چندين شب بود که به خاطر همين بقچه، خواب نداشتی. يك لحظه هم آن را از خودت دور نکرده بودی.

چشمانت داشت کم کم سنگين می شد که سغد به طرفت آمد و چرتت را پاره کرد.

درست بالای سرت ايستاد و گفت:

- برو داخل کابين بخواب، چرا اينجا چرت می زنی؟

نخواستی بفهمد که چرت می زدی، برای همين سعی کردی سر حال جوابش را بدهی.

- من خوابم نمی آید؟

سغد به طعنه گفت:

- نمی آید؟ داری خودت را از بی خوابی تلف می کنی.



مصمم گفتی:

- من همین طور راحتم. تو برو به کارت برس.

سغد سرش را نزدیک آورد و مشکوکانه گفت:

- آرکو!

گفتی:

- دیگر چه؟

دستش را نزدیک بچپهات آورد و پرسید:

- چه همراه خودت داری که این طور مضطربی؟

- دستش را به شوخی کنارزدی.

- من؟ هیچ چیز.

سغد مثل پدر بزرگ‌ها که نوه‌هایشان را نصیحت می‌کنند گفت:

- باشد. چیزی به من نگو. مثل همیشه. امیدوارم از این رفتارت

هیچ وقت پشیمان نشوی آرکو.

تو هم مثل دوستی در برابر دوست گفتی:

- می‌دانم تو همیشه نگران من بودی و هستی، ولی می‌بینی که من

هنوز هم با آن همه گرفتاری، دارم زندگی می‌کنم و از زندگی‌ام هم راضی

هستم.

- تو اسم این دربه‌دری را گذاشتی زندگی؟

- هر کس یک طور زندگی می‌کند.

- من دیگر نمی‌دانم به تو چه بگویم، اما اگر چیزی خواستی خبرم کن.

اگر هم سردت شد بیا داخل کابین من.

هر چه او اصرار کرد نپذیرفتی و گفتی:

- نه همین جا خوب است. سردی این هوا را دوست دارم. من را به یاد

زمستان‌های سرد سمرقند می‌اندازد.

سغد آهی کشید و گفت:

- من هم خیلی دلم برایش تنگ شده. هیچ جا خانه و وطن آدم نمی شود.

فکری کردی و گفتی:

- هر جا راحت زندگی کنی آنجا خانه و وطن است.

- من رفتم آرکو.

سری تکان داد و از تو فاصله گرفت.

دوباره در افکار خودت فرو رفتی.

سغد با تو خیلی فرق داشت، اما تنها کسی بود که همیشه به او اعتماد می کردی. برای همین هم برای رفتن به مقصدت، باز هم کشتی او را انتخاب کرده بودی.

سغد با کشتی اش در دریای مغرب کار می کرد و مسافران پارس و عثمانی را به روم می برد.

مقصد تو هم روم بود.

مقصدی متفاوت تر از همیشه.



۲۶.

حالا همه در خانه متولی باشی بودند.
در اتاقی که عموجعفر بر بستری خوابیده بود.
متولی باشی، همسرش رقیه سادات، یوسف و مادرش جمیله سادات،
رحیمه سادات و گل نسا.
جمیله سادات و رحیمه سادات، زیر بغل گل نسا را گرفته بودند. تاب
ایستادن نداشت. او را کنار بستر جعفر نشاندهند.
چشمان جعفر همچنان بسته بود.
صورت گل نسا تر شد.
متولی باشی فکر کرد این لحظاتی نیست که با حضورشان، خلوت آن دو
را بر هم بزنند.
آهسته گفت:
- بهتر است ما بیرون برویم.
همه تأیید کردند.
- برویم.
حالا همه از اتاق بیرون رفتند.
درون گل نسا غوغایی بود، اما به مهر دستش را روی گونه تب دار جعفر
گذاشت.



جعفر از خنکای دست گل نسا تکان خفیفی خورد و دوباره همان طور ساکن شد.

گل نسا آهسته گفت:

- جعفر آقا!

صدای گل نسا همراه با بغض و خشی بود که در این روزهای دوری بردل و گلویش نشستاده بود.

جعفر جوابی نداد. انگار صدای او را نشنیده بود.

گل نسا کمی بلندتر صدا زد:

- جعفر، گل نسایت آمده. چشم هایت را باز کن.

چشمان جعفر نیمه باز شد.

قدرتی نداشت که تکان بخورد یا برخیزد، فقط توانست سرش را به طرف گل نسا بگرداند.

- آمدی؟

- آمدم دردت به جانم.

- چه دیر آمدی.

- گرفتار شدم جعفر آقا.

- من هم گرفتار نبودنت شدم گل نسا.

- چه به روز خودت آوردی مرد؟

- تو به روزم آوردی زن.

- باز هم همه چیز را می اندازی به گردن من؟

- باشد، گردن خودم، گردن خودم.

- سرت چه شده؟ چرا بستی؟

- چیزی نیست جعفر آقا. آمده ام تو را با خود ببرم. پاشو برویم خانه مان.

- گفتم که دیر آمدی زن، پای رفتنی نمانده برایم.

- این حرف ها را زن، ان شاء الله خوب می شوی.





- خوبم گل نسا. حالا که تو اینجایی خوبم.
- نمی خواهی بدانی این روزهایی که نبودم کجا بودم؟ چه بر سرم آمده؟ چیزی نمی پرسی؟
- جعفر حتی نای حرف زدن هم دیگر نداشت. به سختی گفت:
 - نه، الان فقط می خواهم نگاهت کنم.
 - گل نسا هم به چشمان او خیره شد.
 - جعفر آقا، نگاهت با تمام این سال ها فرق کرده است.
 - آخر در تمام این سال ها قدر این صورت را نمی دانستم.
 - گل نسا لبخند تلخی زد.
 - دست جعفر را در دستانش گرفت. پوست شده بود و استخوان.
 - جعفر لب های خشکش را به زبان خشک ترش خواست تر کند، اما آبی در دهان و رمقی در جاننش نداشت. آهسته گفت:
 - می دانستم می آیی. گل نسا دیشب آقا را به خواب دیدم. مثل همان خوابی که آن شب دیدم. کنار بقیعه بودم، همه چیز هم سر جایش بود، از آقا پرسیدم گل نسا کجاست. خندید. دوباره پرسیدم، باز هم خندید، سه باره پرسیدم، گفت: می آید، می آید.
 - گل نسا هر چه قدر تلاش کرد اشک نریزد نتوانست و از گوشه چشمش قطره اشکی بر دستان جعفر افتاد.
 - خیر است. جعفر آقا، تبت دارد شدید می شود. متولی باشی می گوید داروهایی را که طبیب داده نمی خوری.
 - داروی من تو بودی که آمدی، طبیب من او بود که در خواب دیدم. حالم خوب است گل نسا.
 - ولی باید داروهایت را هم بخوری.
 - گل نسا، از من راضی باش.
 - جعفر آقا!

- وقت رفتن است .

- این حرف‌ها را زن، مرا ببین . من برای دیدن تو زنده ماندم، من برای تو برگشتم . نمی دانی چه کشیدم، اما زنده ماندم تا باز کنار تو زندگی کنم . همدمت باشم . همدم باشی . شویم باشی و برایت مثل همه سال‌های دور و دراز گذشته همسری کنم .

جعفر لبخند زد .

به چشمان گل‌نسا خیره شد .

بی رمق‌تر از لحظات قبل گفت :

- حلالم کن زن، حلالم کن .

رویش را برگرداند .

گل‌نسا خواست صورت او را به طرف خود برگرداند که جعفر تکانی خفیف خورد و ساکت و بی حرکت ماند .

همان جا و همان لحظه دیدارِ آخر، جان سپرد .

بیرون اتاق و در حیات همه می دانستند کار جعفر تمام شدنی است .

متولی باشی از اینکه دیگر کاری از دستش بر نمی‌آمد، غمگین به دیوار تکیه داده بود .

رقیه سادات از زندگی گل‌نسا و جعفر برای جمیله سادات می‌گفت .

رحیمه سادات و یوسف هم هر کدام، در کنجی از بهارخواب کز کرده بودند .

صدای شیون گل‌نسا بلند شد .

متولی باشی سر بردیوار گذاشت .

رقیه سادات با گوشه چارقش اشکش را پاک کرد .

رحیمه سادات به شتاب خودش را به داخل اتاق رساند .

یوسف و مادرش مبهوت آن همه دلدادگی، یکدیگر را نگاه کردند .

رفتن جعفر داغ بر دل همه نشاند .





۲۷.

نزدیک غروب بود که دریا از دور نمایان شد.

راه دور و دراز و سختی را به تاخت آمده بودند و حالا دیدن غروب دریا چشم همه را نوازش می‌کرد. یک کشتی در لنگرگاه بود.

دایره خورشید، درست در انتهای افق و پشت کشتی آرام آرام پایین می‌رفت.

منظره‌ای که دریا را چشم‌نوازتر می‌نمود.

از همان دور می‌شد ملوانان را دید که به خاطر تاریک شدن هوا، به سرعت روی عرشه در حال جابه‌جایی بارها بودند. سردار شاه، سپهسالار لشکر صفوی، الله‌وردی خان بزرگ همراه افرادش، تمام راه را یک نفس آمده بودند.

در این مسیر طولانی سه بار اسب عوض کرده بودند تا خودشان را هر چه سریع‌تر به اینجا برسانند.

در چهره الله‌وردی خان که نگاه می‌کردی آرامش را به وضوح می‌توانستی ببینی و تک‌تک سوارانی که همراه او بودند هم با حال او آرام می‌شدند. الله‌وردی خان آهسته گفت:

- شب همین جا می‌مانیم. این کشتی فردا صبح حرکت خواهد کرد.

بهادر، تو برو و جایمان را برای فردا در کشتی مشخص کن. نباید کسی بداند ما چه کسی هستیم و برای چه می‌خواهیم به دریای مغرب برویم.
- بله سردار.

بهادر پی کارش رفت و دیگران هم برای استراحت به محلی که برای اتراقشان آماده شده بود رفتند.

چیزی از رسیدنشان نگذشته بود که خستگی بر جان سواران چیره شد و کم‌کم خوابیدند، اما الله‌وردی خان آن شب تا دیروقت بیدار بود. خستگی راه هم نتوانست فکر و خیال‌های همیشگی‌اش را از سرش دور کند.

یاد حرف‌های خودش با شاه عباس افتاد. یاد تقاضایی که از شاه کرده بود و شاه پذیرفته بود. شاه عباس به او قول داده بود اگر این بار هم بتواند کار را به بهترین شکل به اتمام برساند، با استعفایش از سپهسالاری سپاه ایران زمین موافقت کند. درخواستی که سال‌ها پیش به شاه داده بود و هر بار شاه برای رد کردنش بهانه‌ای پیدا کرده بود، اما پیدا شدن الماس آن قدر برای شاه عباس بالارزش بود که حاضر شد بهای آن را با قبول این خواسته‌ی خبره‌ترین سردارش بپردازد.
نگاه سپهسالار به کشتی بود و دریا.

بهادر شب را در کشتی گذراند و سپهسالار و بقیه در ساحل اتراق کردند. سواران خیمه‌ای در ساحل و کنار آب برپا کرده بودند و همگی در آن خواب بودند.

آتشی کنار خیمه افروخته بودند که بعد از گذشت ساعتی در حال خاموش شدن بود.

الله‌وردی خان برخاست و هیزم به آن اضافه کرد.
باز به افق خیره شد.

افکار پریشان او را تا نماز صبح بیدار نگه داشت.



تمام شب به پیدا کردن الماس، خوشحالی سادات رضوی، استعفایش، ساختن بنایی کنار مرقد مولا و فردهایی که در انتظارش بود فکر کرد. وقت اذان که رسید، وضو تازه کرد و نماز خواند. با اینکه بسیار خسته راه بود و فرصتی داشت قدری بیاساید، اما خواب بین طلوعین را جایز نمی دانست. بیدار ماند تا هوا روشن شود.

چیزی از طلوع خورشید نگذشته بود که وقت سوار شدن به کشتی رسید مثل همیشه، زودتر از همه آماده بود؛ همه ای که نمی دانستند سپهسالار سپاه ایران زمین و سردارشان تمام شب را پلک روی هم نگذاشته است. الله وردی خان جلوتر و بقیه به دنبال او سوار کشتی شدند. این همه راه را با اسب تاخته بودند، اما به نظر الله وردی خان، سفر، تازه آغاز شده بود.



۲۸.

سغد همه جا را دنبال آرکو گشت.

نشانی از او نبود.

روی عرشه، اتاق ملوان‌ها، انبارها و محل پارو زدن. هیچ جا نبود.
انگاریاب شده بود و در همان دریایی که کشتی بر آن بود، ناپدید شده

بود.

مطمئن بود از کشتی هم نمی‌توانسته خارج شود.

به داخل اتاقش برگشت و سعی کرد از بین وسایل آرکو چیزی یا نشانی
پیدا کند، اما هیچ چیز خاصی نبود.

بقچه‌ای که تمام این روزها برای لحظه‌ای آرکو آن را از خودش دور
نمی‌کرد گوشهٔ اتاق افتاده بود.

چند تکه لباس، پارچه‌ای کهنه که رد خونی کهنه روی آن بود و تکه
پاره‌های کاغذ، از بقچه بیرون ریخته بود و مشخص بود آرکو قبل از رفتنش
با عجله آن‌ها را نگاه کرده و بیرون ریخته است.

سغد مشغول جمع کردن وسایل آرکو شد.

هنوز دقایقی نگذشته بود که در اتاقش باز شد و آرکو در چارچوب در ظاهر

شد.

- آمدی آرکو؟ کجا رفته بودی؟ تمام کشتی را زیر و رو کردم.





- برای چه؟
- برای چه؟ خوب معلوم است، دنبال تو می‌گشتم.
- دنبال من یا...؟
- یا چه؟
- آرکو که از چهره‌اش پیدا بود حسابی به هم ریخته است، در همان چارچوب در، روی زمین ولو شد و در حالی که شانه‌هایش می‌لرزید گفت:
- بیچاره شدم سغد. بیچاره شدم.
- خدا نکند، مگر چه شده؟
- تمام زندگی‌ام به باد رفت، همه چیز از کفم رفت، نابود شدم.
- زندگی‌ات؟ مگر چه شده؟
- دزدیدند، چیزی که به خاطر آن جانم را کف دستم گرفته بودم و کلی به آب و آتش زده بودم بُردند.
- برای همین وسایلت را این طور کف اتاق ریختی؟
- همه جا را گشتم، هیچ کس از آن الماس خبر نداشت سغد.
- الماس؟
- بزرگ‌ترین الماس مشرق، نمی‌دانی چقدر زیبا بود.
- حُب این الماس پیش تو چه کار می‌کرد؟
- پیش من بود دیگر.
- آرکو! اصلاً معلوم هست چه کار می‌کنی؟ تو هنوز هم دست از دزدی برنداشتی؟ چنین الماسی که تو از آن حرف می‌زنی حتما خواهان زیادی داشته و دارد، آن وقت تو با خیال راحت آن را در بقچه‌ات گذاشتی و زدی زیر بغلت و سوار کشتی شدی به قصد سفر؟!
- سفر من هم برای همین الماس بود.
- یعنی چه؟
- آن سوی دریای مغرب برایش مشتری خوبی داشتم. سغد خواهش

می‌کنم کمکم کن تا پیدایش کنم. تو نمی‌دانی به چه مشقتی آن را به اینجا رساندم.

- چه کار می‌توانم بکنم؟ خودت که همه کشتی را گشتی.
- چند نفر از ملوانانت را بفرست تا وسایل همه مسافران را بگردند، آن الماس هنوز از این کشتی خارج نشده است.
- نمی‌توانم چنین کاری کنم.
- چرا نمی‌توانی؟ تو ناخدای کشتی هستی.
- ناخدا هستم، مفتش که نیستم. نمی‌توانم مسافرانم را این طور از خودم برانم. اگر به کسی شک داری بگو تا بروم و از او سؤال کنم وگرنه نمی‌توانم وسایل تک تک مسافران را بگردم.
- لعنت به من که نتوانستم یک روز دیگر چشم بر هم نگذارم و بیدار بمانم.

- بی‌خوابی به مغزت هم فشار آورده آرکو؛ چندین روز است که نه خواب درست داری نه خوراک خوب؛ این همه آزار به خودت به داشتن آن الماس می‌ارزد؟

- خیلی بیشتر از این‌ها هم به داشتن آن می‌ارزد. باید پیدایش کنم سغد. باید پیدایش کنم.

آرکو مثل جن زده‌ها از جایش پرید و به عرشه رفت.

از حالت عادی خارج شده بود.

صداهایی عجیب و غریب از خودش در می‌آورد.

ناگهان ایستاد.

انگار فکری به ذهنش رسید.

با سرعت به کابین سغد برگشت.

سغد هنوز در کابین بود و مبهوت کارهای آرکو، فقط او را نگاه می‌کرد.

آرکو در بین وسایلیش دنبال چیزی می‌گشت. همه چیز را زیر و رو کرد



تا بالاخره ظرفی شیشه‌ای را پیدا کرد. ظرفی که در آن همان محتویات
بی‌هوش کننده بود.
نگاهی به سغد انداخت و زیر لب گفت:
خودم می‌دانم چطور پیدایش کنم.
واز کابین بیرون آمد.



۲۹.

بخت و اقبال انگار اصلاً دیگر با آرکو یار نبود.

سردار شاه و سوارانش هر که را می دیدند، تصویر آرکو را نشان می دادند و از او می پرسیدند.

هر کس چیزی می گفت.

- دیشب اینجا بود.

- امروز نیامده.

- من امروز دیدمش.

الله وردی خان و همراهانش در یکی از بندرهای دریای مغرب به دنبال آرکو و کشتی ای که در آن بود، می گشتند.

انگار آرکو چند روز اخیر به تمام گوشه و کنار بندر سرزده بود تارد و نشانی از الماس پیدا کند.

هیچ کس هم غیر از سغد نمی دانست که او دنبال چه می گردد.

سغد هم به خاطر آرکو، چند روزی حرکتش را به تعویق انداخته بود.

همین تعویق باعث رسیدن الله وردی خان به آن ها شده بود.

الله وردی خان وارد کشتی سغد شد.

- ناخدا کجاست؟

صدای سردار به همه جای کشتی رسید. یکی از ملوانان که از بقیه





- قدیمی تر بود جلو آمد. او می دانست کسی که این گونه روی عرشه کشتی، صاحب کشتی را صدا می زند حتما حکومتی است.
- ناخدا برای خرید به بندر رفته است. می توانید همین جا یا در کابینش منتظر بمانید تا برگردد.
- همین جا می مانم.
- الله وردی خان به افرادی اشاره کرد تا پراکنده شوند و حواسشان به همه جا باشد.
- ملوان با کاسه ای آب به پیش الله وردی خان برگشت.
- این بار توقفمان بیشتر از همیشه طول کشید. برای همین هم آذوقه بیشتری نیاز داریم.
- چرا؟
- چون برای همین مدتی هم که هستیم آذوقه لازم داریم.
- منظورم این است چرا بیشتر از همیشه این بار در این بندر توقف داشتید؟
- به خاطر یکی از مسافران. کارش دچار مشکل شده، ناخدا هم به دنبال کارهای اوست.
- مگر آن مسافر کیست؟
- هیچ کس نمی داند، فقط می دانیم خیلی برای کاپیتان عزیز است و کاپیتان حاضر است هر کاری برایش انجام دهد.
- تو برای هر غریبه ای این طور راحت اسرار ناخدایت را فاش می کنی؟
- نه. شما که غریبه نیستید قربان.
- تو مگر مرا می شناسی؟
- اول که آمدید روی عرشه نشناختم، ولی الان که کنارتان نشستم، بله شناختم.
- شناختی؟

- کمتر کسی است که سپهسالار گرجی شاه را نشناسد.
- فقط گرجی تبارها هستند که این را تشخیص می دهند.
- خوب جایی آمدی سردار، تقریباً تمام کارکنان این کشتی، اهل گرجستان هستند.
- جالب است. اهل گرجستانید و این قدر راحت در آب های سرزمین پارسیان داد و ستد می کنید.
- مرحمت شاه فقط شامل شما نبوده سردار؛ او با همه گرجی ها که دشمن نیست، ما هم کاری با او نداریم، کار خودمان را می کنیم و خراجمان را به موقع می دهیم.
- از آن مسافر بیشتر بگو.
- چه بگویم؟
- او را کجا سوار کردید؟
- خلیج فارس.
- تنها بود یا همراه هم داشت؟
- نه سردار، خودش تنها بود. در کشتی هم با کسی حرف نمی زد، فقط گاهی با ناخدا هم کلام می شد.
- درباره چه چیزی با ناخدا حرف می زد؟
- نمی دانم. در حضور ما صحبت نمی کردند.
- بسیار خوب، می توانی بروی.
- سپهسالار و افرادش منتظر ناخدای کشتی ماندند. شاید آرکو نیز به کشتی باز می گشت، زیرا آن کشتی به خاطر او چند روز مانده بود.

۳۰.

- باید همین جا باشد.
- مطمئن هستی یوسف جان؟
- بله مادر.
- پس چرا هیچ نشانی از عزا نیست؟
- شاید در این شهر مرسوم نباشد چله نگه دارند.
- مگر می شود؟ مگر این ها مسلمان نیستند؟
- بگذار در بزنم و ببینیم واقعا درست آمده ایم.
- یوسف کلون در را به صدا در آورد.
- بعد از چند دقیقه گل نسا، مشکی پوش در چارچوب در پیدا شد.
- سلام، شماید؟ خیلی خوش آمدید. بفرمایید داخل.
- گل نسا و یوسف وارد حیاط شدند و روی تخت کنار دیوار نشستند.
- خوبی گل نسا جان؟ گفتم قبل از برگشتنمان به شیراز با یوسفم بیاییم و از شما خداحافظی کنیم.
- خیلی کار خوبی کردید. چقدر زود دارید برمی گردید.
- می خواستیم بیشتر بمانیم، اما شرایطی پیش آمده که باید زودتر برگردیم شیراز، تا کارهایی را انجام بدهیم.
- ان شاء الله که خیر است.



- خیر که خیر است گل نسا خانم، اگر خدا بخواهد می‌خواهم یوسفم را داماد کنم.

- چه خبر خوبی. در این روزهای سخت، این بهترین خبری بود که شنیدم. عروس باید خیلی خوش شانس باشد که می‌خواهد به خانه چنین دامادی بیاید.

صدای در خانه بلند شد.

- منتظر کسی بودی گل نسا خانم؟
- نه.

- یوسف جان برو در را باز کن مادر.
- خودم می‌روم.

- حالا که یوسف است بگذار او برود.
یوسف در را باز کرد.

- سلام... شما بیید!

یوسف با دیدن رحیمه سادات خشکش زد.

نه توانایی سلام کردن داشت و نه اینکه تعارف کند رحیمه سادات بیاید داخل.

- گل نسا در خانه است؟
- بله.

- می‌توانم بیایم تو؟
- بله، بله. بفرمایید.

یوسف دستپاچه کنار رفت.

رحیمه سادات از کنار یوسف گذشت.

حجب و حیا نمی‌گذاشت سرش را بالا بیاورد. همان‌طور سر به زیر انداخت و گذشت.

انگار از دل یوسف خبردار شد.



جمیله سادات با دیدن دختر جوان بی اختیار از جا بلند شد.
خنده به چهره اش دوید و با رویی گشاده او را به نشستن در کنارش
دعوت کرد.
گل نسا با دیدن حال یوسف و نگاه جمیله سادات، همه چیز را دریافت.



۳۱.

الله‌وردی خان بعد از اینکه آرکو را پیدا کرد؛ متوجه گم شدن الماس شد. حالا او هم مثل آرکو سعی در پیدا کردن الماس داشت.

آرکو که از بی‌خوابی و بی‌خوراکی ناشی از گم شدن الماس، هوش و حواسش را از دست داده بود، مجنون وار در بندر و کشتی پرسه می‌زد و از هر آشنا و غریبه‌ای نشان الماس را می‌گرفت.

بعد از چند روز دیگر چیزی برای پنهان کردن نداشت و علنی از همه نشان الماس بقعه امام هشتم، سلطان خراسان را می‌گرفت.

همه گمان می‌کردند خبر گم شدن الماس توس، به گوش این مجنون رسیده، و او هم در عالم خود به دنبال اوست. او را به سخره می‌گرفتند و دست می‌انداختند.

سغد مسافرانی که آرکو را اذیت می‌کردند دور می‌کرد و با مهربانی از آرکو می‌خواست به خودش بیاید و دست از این رفتار مجنون وار بردارد. اما آرکو همه چیزش را از دست داده بود و انگار خودش هم نمی‌خواست در این عالم بماند.

الله‌وردی خان کم‌کم متوجه شد آرکو بین هذیان‌هایی که می‌گوید مدام چند اسم را به زبان می‌آورد. نام‌هایی که برای اهل بندر ناآشنا بود، ولی سردار گرجستانی به خوبی می‌دانست مربوط به چه کسانی و با چه قومیتی





است. برای همین تصمیم گرفت دوباره با آرکو صحبت کند و از جزئیات ماجرا باخبر شود.

سغد از اینکه می‌دید سپهسالار شاه عباس، شخصاً به دنبال آرکو آمده نگران بود. تا قبل از این باورش نمی‌شد الماس بقعهٔ توس را آرکو برداشته است.

الله‌وردی خان یکی از افرادش را به دنبال آرکو فرستاد تا او را به کابینش که در کشتی سغد برای چند روز اجاره کرده بود، بیاورد.

بعد از چند ساعت، فرستادهٔ الله‌وردی خان با خبر غیرمنتظره‌ای نزدش برگشت. آرکو کشته شده بود.

سپهسالار فوری خودش را به محل حادثه رساند.

جنازهٔ آرکو در حالی که ریسمان باریکی دور گردنش حلقه شده بود، کف کابین ناخدا افتاده بود.

سغد، آه و شیون کنان، بالای جنازهٔ آرکو نشست. مویه می‌کرد و مدام به سرش می‌زد.

- ببین آخر چه بلایی سر خودت آوردی؟ چقدر گفتم این کارهایت را رها کن و بیا کنار خودم؟ چقدر گفتم این کارها آخر و عاقبت ندارد؟ گوش ندادی، گوش ندادی.

سغد متوجه آمدن سردار شاه شد. رو به او و با حالت التماس گفت:

- می‌بینی سردار، برادر بیچاره‌ام را چطور ناکار کردند؟ آخر شما و افرادت کجا بودید که نتوانستید جلوی قاتل را بگیرید؟

دوباره خودش را روی جنازه انداخت و گفت:

- این بیچاره که همه چیزش را از دست داده بود، به جانش چه کار داشتید دیگر، می‌گذاشتید در همین جنون بماند و همراه برادر بدبختش در این کشتی زندگی کند، این دیوانه با شما چه کار داشت که او را کشتید؟ ای خدا دیگر در این دنیا هیچ کس را ندارم. ای خدا! تنها شدم، تنها.

الله‌وردی خان از کابین بیرون آمد.

قتل با این نوع ریسمان، برایش تداعی‌کنندهٔ روزهای سخت و دردناک خدمت در سپاه گرجستان بود. آنجا هم هر وقت سربازی قصد تمرد از دستوری داشت، اشد مجازات مرگ به این صورت بود که به دست جلاد مخصوص سپهسالار انجام می‌شد.

حالا الله‌وردی خان می‌دانست که برای یافتن الماس سلطان خراسان، باید به دنبال افرادی از قوم و قبیله و سرزمین خودش بگردد و این کار را برایش هم سخت می‌کرد و هم آسان. آسان از آن جهت که به خوبی شیوه و روش مردم خود را می‌دانست و سخت از آن جهت که باید آن‌ها را دستگیر می‌کرد و تحویل شاه ایران می‌داد.

آن شب را نیز سردار شاه با فکر و خیالات همیشگی‌اش به صبح رساند؛ با این تفاوت که فکر و خیال سارقان الماس هم به آن اضافه شده بود.

صبح زود، الله‌وردی خان و افرادش کشتی سغد را ترک کردند.



۳۲.

- فکر می‌کنید شاه راضی شود؟

- نمی‌دانم، اما اگر این پیشنهاد از جانب سادات رضوی داده شود، ممکن است قبول کند، ولی از جانب یک تاجر، بعید می‌دانم.

- امیدوارم قبول کند متولی باشی. من و مادرم می‌خواهیم همه دارایی مان را صرف بقعه کنیم، چه بهانه‌ای از این بهتر، این طور دیگر خاطرتان هم از دزدی‌ها و ناامنی‌های احتمالی آینده از بقعه در امان خواهد بود.

- حق با توست، یک خاصیت دیگر هم دارد، علاقه شاه را هم می‌توان با آن سنجید.

- علاقه شاه به بقعه یا به الماس؟

- به هر دو.

- یعنی شما می‌گویید اگر شاه مخالفت کرد علاقه‌اش به الماس بیشتر از بقعه است؟

- تو می‌توانی دلیلی غیر از این بیابی؟

- نمی‌دانم، ولی همین که نسبت به موقوفات اهدایی به بقعه این طور حس مالکیت دارد، خودش حاکی از خیلی چیزهاست.

- آهسته‌تر. حواست باشد با این طور حرف زدن درباره شاه سرت را به باد ندهی جوان. می‌دانی که شاه برای یافتن الماس، سپهسالارش را شخصاً

فرستاده است.

- بله، می دانم. خدا کند که بپذیرد.

- حالا تو برو در شیراز کارهایت را انجام بده، من اینجا با سیداحمد و بقیه صحبت می کنم، آن ها اگر از نیت خیر تو و مادرت باخبر شوند حتما برای رسیدن به آن کمکت می کنند.

یوسف با شنیدن اسم سیداحمد، سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

- یک مورد دیگر هم بود که باید به شما می گفتم.

- درباره چی؟

- راستش نمی دانم از کجا شروع کنم.

- چه شده یوسف جان؟ چرا رنگت عوض شد؟

- می خواهم اگر امکان دارد ببینید سیداحمد اجازه می دهد خواستگار برای دخترش برود یا نه؟

- می خواهی بروی به خواستگاری رحیمه سادات؟ تو مگر او را می شناسی؟

- چند باری او را دیده ام. شما چراتوی فکر رفتید متولی باشی؟

- نمی دانم متوجه شدی یا نه، سیداحمد خیلی وابسته به رحیمه سادات است، چون خداوند به او پسری نداد رحیمه سادات را طوری بزرگ کرده است که از پس خیلی کارهایی که زنان و دختران معمولی قادر به انجامش نیستند، بربیاید.

- بله، در همین چند بار ملاقاتی که با او داشتم متوجه شدم که با دیگران تفاوت دارد. برای همین هم هست که ...

یوسف شرم کرد که حرفش را تمام کند.

متولی باشی لبخندی زد. دست به پشت یوسف گذاشت و گفت:

- من با سیداحمد صحبت می کنم، اگر راضی بود به رقیه سادات می گویم به مادر خبر بدهد تا با هم به خواستگاری بروید. با این حساب اگر سیداحمد و دخترش موافقت کنند آمدنتان به مشهد قطعی خواهد بود



و اینجا ماندگار خواهید شد.

- تا خدا چه بخواهد.

- آفرین، به خودش توکل کن، هرچه صلاح باشد برایت رقم خواهد

خورد.

- البته می‌دانم این روزها سیداحمد و بقیه سادات درگیری‌های بیشتری

دارند، راستش مادرم که متوجه علاقه من شد خواست تا زودتر به شما

بگویم که یک وقت...

- یک وقت چی؟ مرغ از قفس نپرد؟

یوسف و متولی باشی زدند زیر خنده؛ متولی باشی بلند و آشکار و یوسف

آرام و پنهانی.



۳۳.

هوای کافه مملو از دود و بوی انواع خوراکی‌های غربی و شرقی بود. در انتهای کافه، میزی بزرگ قرار داشت که کسانی که دور آن نشسته بودند با بقیه مسافران تفاوت داشتند، هم از نظر ظاهر و هم از نظر زبانی که با آن صحبت می‌کردند.

سه مرد و یک زن با پوششی شبیه اهالی روم و زبانی رومی. کمتر پیش می‌آمد که رومیان برای رفتن به شرق از این مسیر بیایند و در این کافه و کاروانسرا اتراق کنند.

پیش خدمت سفارش آن‌ها را روی میز گذاشت. یکی از مردها که به نظر می‌رسید از بقیه بزرگ‌تر است جامش را سر کشید و رو به دیگران گفت:

- این همه تأخیر غیر طبیعی است جان.

جوانی که کنارش نشسته بود دستی به ریش کم پشت و قهوه‌ای‌اش کشید و گفت:

- تو بهتر می‌دانی که این کارها زمان بر است لوئیز.

- اگر زمانی که برای این گذاشتیم برای سرزمین تزار گذاشته بودیم، الان به چیزهای باارزش‌تری رسیده بودیم.

زن که ظاهراً همسر جان بود، لبخندی مودبانه زد و گفت:



- به آن ها هم می‌رسیم پدرلوتیز. این قدر عجله نداشته باش. این پنه را نگاه کن، سرسوزنی هم نگران نیست.
هر سه به پنه نگاه کردند.

مثل همیشه مشغول خوردن بود و بی‌توجه به حرف‌های بقیه فقط لقمه‌هایش را تند و تند از ظرف غذا برمی‌داشت و می‌بلعید.
- اگر چیزی هم برای ما بگذاری بد نیست پنه.

پنه دستش را در موهای ژولیده‌اش برد، سرش را خاراند و گفت:
- شما که در این شرایط چیزی از گلوبیتان پایین نمی‌رود، پس من جور شما را هم می‌کشم و قبل از اینکه این خوراک‌های لذیذ بماسد، ترتیبشان را می‌دهم.

- اصلا من نمی‌دانم این را برای چه با خودمان آوردیم؟
- من را؟ بدون من چطور می‌خواستید اصل را از جنس تقلبی تشخیص بدهید؟

- اگر همین هنر را هم نداشتی که کلاهت پس معرکه بود.
- بس کنید. تا حالا باید می‌آمد. این پنجمین شب است که انتظارش را اینجا می‌کشیم. مطمئنی نشانی‌های اینجا را کامل برایش فرستادی جان؟
- بله، نشانی اینجا را مو به مو در نامه برایش شرح دادم. امکان ندارد اینجا را پیدا نکند.

- این تائو ابله هم چه کسی را اجیر کرده. من که چشمم آب نمی‌خورد کاری از پیش برده باشد.

- صبر کن لوتیز، بالاخره می‌آید. تو که این قدر عجول نبودی. تو از همه قدیمی تر هستی، برای چه این بار این قدر بی‌تابی می‌کنی؟
- دلم شور می‌زند.

چند نفر وارد کافه شدند. مردی شنل پوش هم در بینشان بود.
مرد کلاه شنلش را تا روی صورتش پایین آورده بود و مشخص نبود کیست.



نگاهی به سرتاسر کافه انداخت و بعد از لحظه‌ای مکث، به طرف میز لوئیز و بقیه رفت.

لوئیز با دیدن مرد دستش را روی خنجر زیر لباسش برد و آماده برخورد شد.

مرد بدون اینکه کلاهش را بالا بزند، با خونسردی و صدایی آهسته رو به لوئیز گفت:

- تو باید لوئیز باشی.

- تو کی هستی؟

- همان که منتظرش بودی.

- تو! چرا این قدر دیر کردی؟ می‌دانی چند روز است اینجا منتظرت هستیم؟

- راه پراز تفنگدار عثمانی بود.

- بود که بود، قرار ما پنج روز پیش بود.

- اگر ناراحتید الان هم می‌روم.

- چه گستاخ! تو می‌دانی ما کی هستیم؟

- هر کسی می‌خواهید باشید، من کارم را انجام می‌دهم و در ازایش پولم را می‌گیرم. برایم فرقی نمی‌کند طرفم شاه باشد یا شاهزاده، دزد باشد یا میرشب، پول بدهد برایش کار انجام می‌دهم.

- زبان درازی نکن. بده ببینم کارت را چطور انجام دادی؟

- اول باید پول هایتان را ببینم.

- پول را نشانش بده جان.

جان از کیفی که به شانهاش بود، جعبه‌ای بیرون آورد و روی میز گذاشت. جعبه را به طرف مرد چرخاند و درش را باز کرد.

درون جعبه پراز شمش‌های کوچک و بزرگ طلا بود.

لوئیز پوزخندی زد و گفت:





- ظاهراً تائو به تو نگفته ما همیشه خوش قول بوده ایم. حالا نوبت
توست. آن کلاه مسخره را هم از روی سرت بردار تا ببینم با چه کسی دارم
معامله می‌کنم.

- کلاهم را هم برمی‌دارم. تائو گفته بود پنج نفر برای گرفتن می‌آیند، نفر
دیگر کجاست؟

لوئیز و جان نگاهی به هم انداختند.

پنه از جایش بلند شد.

مرد دستش را گرفت و او را وادار به نشستن کرد.

ماری با نگرانی گفت:

- اینجا چه خبر است؟

لوئیز خنجرش را فشرد. جان که متوجه لوئیز بود، دستش را روی دست
لوئیز گذاشت و با نگاهش او را به آرامش دعوت کرد. جان گفت:

- بنشین پنه. ما هنوز الماس را ندیده ایم.

- الماس را هم نمی‌بینید تا نگویید نفر پنجم کجاست.

- نفر پنجم همراه ما نیامد. یعنی کاری برایش پیش آمد که نتوانست
بیاید.

- کار برایش پیش آمد یا او را کشتید تا سهمش را بین خودتان تقسیم
کنید؟

لوئیز نیم خیز شد و با عصبانیت گفت:

- تو فکر کردی کی هستی که به خودت اجازه می‌دهی با ما این‌طور

صحبت کنی؟ هر کار دلمان می‌خواست انجام دادیم، به تو هم ربطی
ندارد.

- تائو به من گفته الماس را به پنج نفر تحویل بدهم نه چهار نفر؟

- تائو گفته؟

- بله، او گفت اگر همه نبودند، الماس را به آن‌ها ندهم و برای خودش

ببرم.

- اصلاً به تائو چه ربطی دارد که ما قرار بوده با چند نفر اینجا بیاییم؟ او خودش برای هر معامله سر کلی آدم را زیر آب می‌کند، حالا برای ما متعهد شده است؟ اصلاً مگر به خود تو دستور نداد آن مردک بیچاره را سربه نیست کنی و الماس را از او بدزدی و اینجا بیاوری؟ حالا برای ما ادا درمی‌آوری. زود باش الماس را بده، بیشتر از این نمی‌خواهم علاف این معامله پردردسر شوم. آن قدر همه چیز به تأخیر افتاده که همه عالم از ربودن آن باخبر شدند؛ کلی از مشتری‌هایم را به خاطر همین تأخیر از دست داده‌ام. زود باش مردک، معطل چه هستی؟ الماس را بده من.

مرد از جایش برخاست.

کلاهش را از روی صورتش کنار زد.

لوئیز و افرادش بهتشان زد.

افرادی که همراه مرد وارد کافه شدند در یک چشم به هم زدن سر میز آن‌ها آمدند و هر چهار نفر را کت بسته از کافه بیرون بردند.
الله‌وردی خان جعبه شمش‌های طلا را برداشت و از کافه خارج شد.



۳۴.

چهل روز از رفتن الله وردی خان می گذشت.
 بر خلاف همه مأموریت هایی که همیشه می رفت، این بار در حین انجام کار، نه پیکی برای شاه فرستاد و نه خبری.
 شاه عباس هم مانند همه از این رفتار الله وردی خان متعجب بود.
 مخصوصا حالا که با طولانی شدن زمان بی خبری از او، عده ای از نزدیکان و سران هم پیچ پیچ هایی علیه سپهسالار شاه و افرادش در گوشه و کنار، راه انداخته بودند.

الله وردی خان که از ابتدای وارد شدنش به سپاه شاه صفوی، مخالفان زیادی داشت، با خوش خدمتی هایی که همیشه برای شاه انجام می داد، جایگاه ویژه ای نزد او پیدا کرده بود، اما هنوز هم عده ای او را جاسوسی از جاسوسان ازبک می دانستند و نزدیک شدنش به دربار ایران را برای این سرزمین خطرناک می دیدند.

پیکی ناشناس وارد دارالحکومه مشهد شد.
 او نشان محرمانه ای همراه داشت که هیچ کس نمی توانست مانع ورودش شود، و آن نشان ویژه الله وردی خان بود.
 شاه عباس به محض باخبر شدن از این موضوع، بدون هیچ تشریفات، خود را به پیک رساند.

پیک سپهسالار، همراه خود نامه، بسته‌ای داشت که آن را در حضور همه به شاه عباس تقدیم کرد.

شاه عباس ابتدا بسته را باز کرد و با دیدن الماس سادات رضوی، قهقهه بلندى سرداد.

- دیدید؟ دیدید؟ خوب همه‌تان نگاه کنید. این همان الماسی است که دزدان از بقعه ربوده بودند، باز هم سردار ما به بهترین شکل کارش را انجام داد. حالا کسی هست که باز هم او را خائن و نالایق بداند؟ هنوز هم کسی در این دربار هست که به انتخاب ما شک کند؟ رجزخوانی‌های شاه عباس تمامی نداشت.

مخالفان الله‌وردی خان هم، پیچ‌های پنهانی‌شان را شروع کردند.

- از کجا معلوم این همان الماس باشد؟

- مگر ما قبلاً الماس را دیده بودیم که حالا بدانیم اصل هست یا فرع؟

- اصلاً از کجا معلوم که خود الله‌وردی خان الماس را نربوده تا با پس دادن آن، بیشتر خودش را در دل شاه جا بیندازد.

هر کس چیزی می‌گفت، اما هیچ کدام از حرف‌ها جایگاه و منزلت الله‌وردی خان را در نظر شاه عباس کم نمی‌کرد و جایگاه او برای شاه از قبل هم ویژه‌تر شده بود.

شاه عباس نامه را باز کرد.

- به نام خداوندگار بخشنده، درود بر شاه مسلمان ایران زمین، حسب الامر اعلی حضرت و در پی ربوده شدن الماس بقعه متبرک امام هشتم شیعیان، با حصول نشانه‌های ربایندگان، به مرز عثمانی رفته و امانت سادات رضوی را در اسرع وقت، پیدا نمودم که آن را همراه این مکتوب به محضر اعلی حضرت می‌فرستم. عذر تقصیر دارم از عدم حضورم در محضر شما، که در پی دزد اصلی، عازم سرزمین روم هستم. با آرزوی دیدار شاه مسلمان این مکتوب را به پایان می‌برم. سردار شما الله‌وردی خان.



شاه نامه الله وردی خان را دوباره با دقت خواند.
لبخندی از رضایت و پیروزی روی لبانش نقش بست.
الماس را به خزانه داد.
- این فعلاً در خزانه سلطنتی بماند تا تکلیفش را معلوم کنیم.
داروغه که مثل بقیه از پیدا شدن الماس به دست یک غیر ایرانی، هم
خوشحال بود و هم ناراحت، گفت:
- شاه اجازه می دهند خبر را به سادات رضوی برسانیم؟
حتماً. به آن‌ها بگویید دیگر نگران الماس گران قیمتشان نباشند، که
در نزد ما محفوظ است. امشب به یمن پیدا شدن الماس ضیافتی ترتیب
بدهید و تمام مردم را اذن ورود بدهید، فقیر و غنی باید از این ضیافت بهره
ببرند. تدارک برگشتنمان به اصفهان را هم ببیند. دیگر کاری در مشهد
نداریم.



۳۵.

همه جمعند.

سادات رضوی و شاه عباس جلسه‌ای دارند و در آن قرار است تصمیم بگیرند به جای نگهدای از الماس که خطرهای بسیار در کمین آن است و بارها به غارت رفته، فکر دیگری بکنند. سادات پیشنهاد تازه‌ای دارند که شاه باید بشنود و تصمیم بگیرد.

اواسط چله بزرگ بود.

همه جا را برف پوشانده بود.

آن شب، دارالحکومه مهمانان ویژه‌ای داشت. تمام سادات رضوی با شاه عباس ملاقات داشتند.

بعد از آن نامه و الماس هنوز خبری از الله‌وردی خان نبود.

شاه عباس و پدران‌ش به دست گرفتن حکومت را مدیون سادات رضوی بودند. پیدا کردن الماس آن‌ها، می‌توانست خدمتی در جهت جبران آن باشد. با این حال، سادات رضوی آن شب پیشنهاد غیرمنتظره‌ای برای شاه آورده بودند.

متولی باشی هم آن شب در جمع حضور داشت.

با اینکه الماس پیدا شده بود، اما شاه هنوز هم از او و سهل‌انگاری‌اش در نگهداری موقوفات بقعه امام هشتم علیه السلام مکدر بود و تا حدی او را مقصر



می دانست .

سیداحمد مثل همیشه بالای مجلس و در کنار شاه نشسته بود. در کنارش رحیمه سادات با روبند ابریشمی زمردینش بود.

سید رسول و بقیه هم به ترتیب سن و سالشان نشسته بودند. با اینکه سیداحمد از متولی باشی خواست مثل همیشه در کنار خودش و دخترش بنشینند، متولی باشی سر باز زد و ترجیح داد تا جایی که امکان دارد از شاه فاصله بگیرد.

او هنوز هم در دلش نسبت به رفتاری که شاه با او داشت سرخورده بود و اگر به خاطر سید احمد و بقیه سادات نبود، هرگز در آن مجلس پا نمی گذاشت .

- سید احمد، بزرگ سادات، درخواست این ضیافت را داد تا قبل از بازگشت مان به اصفهان درباره موضوعاتی پیرامون مشهد و موقوفات امام هشتم علیه السلام تصمیم گیری هایی کنیم. حرف هایتان را می شنوم سید احمد، بسم الله.

سید احمد نگاهی تا انتهای مجلس، جایی که متولی باشی نشسته بود انداخت. از همان فاصله هم می توانست نگرانی متولی باشی را ببیند.

سید احمد نفس عمیقی کشید و با لحنی آرام صحبتش را شروع کرد:
- بسم الله. شاه عباس به سلامت باشد. خداوند شما را شاد نگه دارد، که با یافتن گم شده ما، دل سادات را شاد کردید. صحبت که زیاد است، اما آنچه مقدم بر بقیه است، همین الماس است.

- الماس؟

- بله شاه. از روزی که گم شد، صحبت های زیادی درباره آن در همه جا زده شد که می دانم به گوش اعلی حضرت نیز رسیده است.

- چیزهایی شنیدیم.

- حرف این است، نباید بگذاریم دیگر از این رخدادهای ناگوار برای بقعه



و بارگاه امام هشتممان پیش آید.

- ما هم همین نظر را داریم سیداحمد.

- پیشنهاد من و بقیه سادات این است که با رضایت شما، این الماس و دیگر اشیای قیمتی موقوفی را به فروش برسانیم و با پول آن، به ساخت و ساز و توسعه بارگاه بپردازیم.

- بفروشیم؟

- بله، همه می دانیم که وجود اشیای قیمتی در بقعه، نه تنها منفعتی نخواهد داشت، که چنین حوادثی هم ممکن است مجدد در پی داشته باشد.

شاه به متولی باشی نگاه کرد.

متولی باشی سرش را پایین انداخت.

سید احمد که فهمید این حرفش برای متولی باشی بد تمام می شود ادامه داد:

- اینجا محل آرامش و زیارت شیعیان است. نمی توان با گذاشتن قدم به قدم شب روها و داروغه سرراه زائران، زیارت آن ها را مختل کرد. باید عاملی را که باعث ناامنی می شود از بقعه دور کنیم تا مردم به راحتی بتوانند به بارگاه رفت و آمد کنند.

شاه اندکی در خود فرو رفت.

همه ساکت بودند و منتظر.

در دل متولی باشی اما غوغا بود. هرآن ممکن بود از جانب شاه بازهم تیری به سمت او رها شود و دوباره خوار شود.

رحیمه سادات هم نگران صحبت های بعدی بود که می دانست در آن از خریدار موقوفات صحبت خواهد شد، از یوسف.

شاه نگاهی به حاضران انداخت؛ صدایش را صاف کرد.

- خریداری هم سراغ دارید؟





سیداحمد از اینکه شاه یک راست رفته بود سراصل مطلب، تعجب کرد.
دوباره به متولی باشی نگاه کرد. متولی باشی هنوز سرش پایین بود.
سیداحمد به سید رسول و چند تن دیگر از بزرگان سادات نگاه کرد.
رحیمه سادات آهسته و زیر لب طوری که فقط پدرش متوجه شود گفت:
- چرا چیزی نمی‌گویید پدر؟
شاه که این سکوت را دید، انگار منتظر فرصت باشد گفت:
- ظاهراً خریداری ندارید، عیبی ندارد، خودمان همه موقوفات را بر
می‌داریم و بهایش را هر چه هست می‌پردازیم.
سیداحمد، سید رسول و متولی باشی هم‌زمان خواستند حرف بزنند.
رفتار آن‌ها برای شاه عجیب بود.
سیداحمد گفت:
- اگر شاه اجازه بدهند، موقوفات را به کسی غیر از درباریان و سادات
بفروشیم تا بین عوام و مردمان بلاد اطراف حرف و حدیثی پیش نیاید، شما
خودتان بهتر می‌دانید که در این ایام، ما و عقایدمان چقدر از جانب غیر
هم‌کیشانمان زیر نظر و نقد است.
- باشد، هر طور خودتان صلاح می‌دانید. سیداحمد همان‌کن که همه
سادات رضوی به آن رضایت دارند.
بعد هم شاه بلند فرمانش را داد.
- خزانه دار! سیداحمد اجازه برداشتن موقوفات بقعه امام هشتم را دارد.
سیداحمد لبخندی از روی رضایت زد.
سادات دیگر هم در دل خوشحال بودند.
و از همه خوشحال تر رحیمه سادات بود.

۳۶.

همه جا صحبت از بازگشت الله وردی خان بود.

سردار شاه دست پُر برگشته بود و چیزی با ارزش تر از الماس همراهش بود، او سرکرده دزدان و راهزنان ازبک را با خود آورده بود، تائورا. شاه عباس که به خاطر فروش الماس تا حدی ناراحت بود، با بازگشت سپهسالارش و تحفه‌ای که همراهش بود، دوباره روحیه‌اش را بازیافت. الله وردی خان قبل از هرچیز به حضور شاه آمد.

- شاه عباس به سلامت باد.

- خوش آمدی سردار، مثل همیشه به موقع و درست آمدی.

- شاه همیشه به حقیر لطف داشته‌اند.

- از زندانی‌ات بگو.

- سردسته تمام ناامنی‌های این بخش از حکومت اعلی حضرت را آوردم. پیش از این در راهزنی‌ها و غارت‌های دیگر، ردش را زده بودم، اما این بار خیلی نزدیک شدم و فرصت را غنیمت شمردم و توانستم به لطف پروردگار و دعای شما، دستگیرش کنم. پوزش مرا بابت تأخیری که در پس فرستادن الماس داشتم بپذیرید.

- به موقع فرستادی‌اش.

- کمی استراحت کن، به زودی به اصفهان برمی‌گردیم.



- بله سرورم.
- راستی! من سرعه‌دی که بستم هستم. به اصفهان که بازگشتیم یکی از سرداران را به جای خودت معرفی کن و بعد هر کجا که می‌خواهی برو. همه فهمیدند که شاه با نارضایتی و با حالتی ملول این جملات را گفت.
- موقع گفتن، حتی نگاهش را هم از الله‌وردی خان گرفت.
- الله‌وردی خان غم شاه عباس را می‌شناخت.
- اجازه دارم حرف دل‌م را بزنم شاه؟
- تو پیش ما مختار به گفتن هر حرفی هستی سردار.
- در این روزهایی که گذشت، خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که هیچ‌جا جز سپاه شما برایم بهتر نخواهد بود.
- اما تو قبل‌تر می‌خواستی به سرزمینت بازگردی.
- سرزمین من دیگر اینجاست، مردم من حالا همین مردمند. همان‌طور که دینم دین شما شده است.
- می‌خواهی بگویی دیگر قصد رفتن نداری.
- اگر شاه بخواهند بمانم، جایی نخواهم رفت.
- ما هیچ وقت قلباً راضی به رفتنت نبودیم، آنچه ما را راضی به پذیرش شرطت کرد، خودت بودی که روزبه‌روز بیشتر در دل ما جای گرفتی. حالا که شرطت را از ما برداشتی، هر چیز دیگری غیر از آن می‌خواهی بگو تا برایت انجام دهیم.
- اگر اجازه بدهید، پسر، امام قلی‌خان را که از کودکی آموزش دیده‌ خودم بوده، جانشینم کنم.
- توانایی‌های امام قلی‌خان بر هیچ‌کس پوشیده نیست، من هم به آن واقفم. می‌پذیرم. در اصفهان به همه اعلام خواهیم کرد.
- سپاس فراوان از شاه دارم. فقط بگویید با این زندانی چه کنیم؟
- نظر خودت چیست؟

- بهتر است مجازاتی درخور داشته باشد تا درس عبرتی برای همه
معاندان دین و حکومت باشد.
هر طور خودت می‌دانی رفتار کن. حکم تو، حکم ماست. می‌توانی
بروی.
حالا فرصتی بود که الله وردی خان پس از جانشینی پسرش، برای ساخت
بنایی کنار مدفن مولا دوباره به مشهد بیاید.



۳۷.

گنبد الله وردی خان به نام خودش در حال ساخت بود.

دزدیده شدن الماس و پیداشدن دوباره اش داشت به زندگی خیلی ها برکت می داد.

چند ماهی گذشته بود و حالا ماجرای سرقت الماس و شجره نامه سادات برای همه به خاطره تبدیل می شد.

متولی باشی اطراف را نگاه کرد.

گل های بهاری، کم و بیش از گوشه و کنار هر قبر سر بر آورده بود و گورستان را در میان گرفته بود.

رقیه سادات، کوزه آب را روی قبر گل نسا خالی کرد و کنار قبر روی زمین نشست.

متولی باشی هم بر سر قبر عمو جعفر ایستاده بود.

- می بینی رقیه سادات، زندگی همین است، هر سال نوروز به خانه این ها می رفتیم، امسال هم به خانه شان آمدیم، اما این خانه کجا، آن خانه کجا؟

- این قدر دل تنگ نباش مرد. اینجا منزل همه ماست.

- آنجا را نگاه کن، او یوسف نیست؟

- چرا، خودش است، همراه مادرش و رحیمه سادات. انگار آن ها هم



برای عیددیدنی آمده‌اند.
- عیدت مبارک عمو جعفر، عیدت مبارک گل نسا؛ نیستید اما بودنتان
حتی در پیری و بیماری باعث وصل این جوانان شد. چه عیدی است
امسال!

تمام
زمستان ۱۳۹۶
سعید تشکری



